



اورلیا پاریس

مارگریٹ دوراس

مترجم: نگار یونسزادہ



سرشناسه: دوراس، مارگریت، ۱۹۱۴-۱۹۹۶ م.

Duras, Marguerite

عنوان و نام پدیدآور: اورلیا پاریس (مجموعه داستان کوتاه)/مارگریت دوراس؛

ترجمه‌ی نگار یونس‌زاده.

مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۰۱ ص.

شابک: 978-964-185-507-1

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: **Aurélia Paris, 1976**

موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.

French fiction - 20th century

شناسه افزوده: یونس‌زاده، نگار، ۱۳۶۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۸ ت ۴۴ و / PQ۲۶۱۵

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۵۲۷۲۹

اورلیا پاریس

[نوشته‌ای] ابداعی است. از عشقی دیوانه‌وار به دخترک رهاشده‌ی یهودی. همیشه دغدغه‌ام این بود که اورلیا پاریس را روی صحنه ببرم. تا این‌که برای خاطر ژرار دزارت(۱) این کار را کردم. او در ژانویه‌ی ۱۹۸۴ برای دو هفته در سالن کوچک تئاتر رون پوآن(۲) آن را به شکلی خیره‌کننده روخوانی کرد.

امروز جنگل از پشت پنجره‌ها پیداست و باد وزیدن گرفته است. گل‌های سرخ در کشور دیگری از شمال می‌رویند. دخترک از گل‌های سرخ چیزی نمی‌داند. پیش از این هرگز نه دشت و دریا را دیده است و نه گل‌های سرخی که حالا پژمرده است. دخترک پشت پنجره‌ی برج نشسته است. پرده‌های سیاه را کمی کنار زده و جنگل را تماشا می‌کند. باران بند آمده است. چیزی به شب نمانده اما از پنجره آسمان هنوز آبی است. برج از جنس سیمان سیاه، چهارگوش و بسیار بلند است. دخترک در آخرین طبقه‌ی برج نشسته و برج‌های سیاه دیگر را از دور می‌بیند. هیچ‌وقت پا به جنگل نگذاشته است. دخترک از لب پنجره کنار می‌رود و شروع می‌کند به خواندن ترانه‌ای ناآشنا که خودش هم نمی‌داند به چه زبانی است. هنوز کمی نور در اتاق هست. خودش را در آینه نگاه می‌کند. موهایی مشکی و چشمانی شفاف می‌بیند. چشمانش به رنگ آبی خیلی تیره است. دخترک این را نمی‌داند. و حتا ترانه‌ای هم که می‌خواند برایش آشنا نیست و به خاطر نمی‌آورد آن را از کجا یاد گرفته است. کسی گریه می‌کند. بانویی است که از دخترک نگهداری می‌کند. تر و خشکش می‌کند و شکمش را سیر می‌کند. ساختمان بزرگ و کمابیش خالی است. تقریباً همه‌چیز را فروخته‌اند. بانو پشت در ورودی روی یک صندلی نشسته است. کنارش یک تپانچه است. دخترک همیشه بانو را در

همان وضعیت می‌بیند که منتظر است پلیس آلمان سر برسد. دخترک نمی‌داند چند سال است که بانو شب و روز انتظار می‌کشد. تنها چیزی که می‌داند این است که بانو به محض این‌که کلمه‌ی (۳) Polizei را از پشت در بشنود، در را باز می‌کند و همه‌شان را می‌کشد. اول آن‌ها را و بعد خودش و دخترک را.

دخترک پرده‌های سیاه را از دو طرف می‌کشد و بعد به سمت تخت خوابش می‌رود. چراغ کوچک میز تحریرش را روشن می‌کند. گربه که زیر چراغ نشسته است زیر نور راست می‌ایستد. دور و بر گربه مجله‌هایی درباره‌ی آخرین عملیات‌های ارتش رایش که بانو در آن‌ها به دخترک نوشتن یاد می‌داد، درهم و برهم ریخته شده است. نزدیک گربه پروانه‌ای مرده با گرده‌های رنگی خشک شده و پهن افتاده است.

دخترک روی تختخواب مقابل گربه می‌نشیند. گربه خمیازه‌ای می‌کشد و کش و قوسی به خود می‌دهد و حالا نوبت اوست که رو به دخترک بنشیند. چشمان هر دو در یک راستا قرار دارد. به هم نگاه می‌کنند. دخترک همان ترانه‌ی یهودی را برای گربه می‌خواند. گربه روی میز دراز می‌کشد و دخترک نوازشش می‌کند. گوش می‌دهد. بعد دخترک پروانه‌ی مرده را برمی‌دارد و به گربه نشانش می‌دهد. نگاهش می‌کند و شکلک خنده‌داری درمی‌آورد و بعد دوباره خواندن ترانه‌ی یهودی را از سر می‌گیرد. بعد چشمان گربه و دخترک دوباره به هم دوخته می‌شود.

ناگهان از دل آسمان، جنگ. سروصدا. بانو از داخل راهرو فریاد می‌زند و به دخترک می‌گوید فراموش نکند پرده‌ها را بکشد. انبوه هواپیماهای فولادی از بالای جنگل می‌گذرند. بانو فریاد می‌زند: «برایم بگو.»

دخترک می‌گوید: «باز هم شش دقیقه. چشم‌هایت را ببند.»

سروصدا از پشت بام نزدیک‌تر می‌شود. یورش مرگ، شکم‌های صیقلی، شکم‌های انباشته از بمب، آماده‌ی گشوده‌شدن.

«رسیدند. چشم‌هایت را ببند.»

دخترک دستان کوچک نحیفش را که دور گربه حلقه کرده است نگاه می‌کند. می‌لرزند. درست مثل دیوارها، پنجره‌ها، هوا، برج‌ها و درختان جنگل. بانو فریاد می‌زند: «بیا این‌جا.»

هنوز هواپیماها می‌گذرند. حالا از آن‌جایی که دخترک گفته بود کمی جلوتر رفته‌اند. در اوج هیاهو ناگهان صدای دیگری به گوش

می‌رسد. صدای گوش‌خراش توپ‌های ضدهوایی.

هیچ‌چیز از آسمان فرو نمی‌افتد. نه سقوطی نه سروصدایی. اسکادران صحیح و سالم در آسمان پرواز می‌کند.

بانو فریاد می‌زند: «کجا می‌روند؟»

دخترک می‌گوید: «برلین.»

بانو می‌گوید: «بیا این‌جا.»

دخترک از اتاق تاریک بیرون می‌آید. بانو، آن‌جا، در روشنایی نشسته است. نه پنجره‌ای هست نه دریچه‌ای رو به بیرون. در ورودی انتهای راهرو است و اگر سر برسند از آن‌جا وارد می‌شوند. لامپ روی دیوار جنگ را نورانی کرده است. بانو آن‌جاست تا از جان دخترک محافظت کند. بافتنی‌اش را روی زانوانش گذاشته است. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد مگر صدای مهیب توپ‌های جنگی تازه‌نفس از دوردست. دخترک روی پاهای بانو می‌نشیند و می‌گوید: «گره پروانه‌ای را کشته است.»

بانو و دخترک هم‌دیگر را مدتی طولانی در آغوش می‌گیرند و گریه می‌کنند و بعد مثل هر شب آرام می‌گیرند و سکوت می‌کنند. بانو می‌گوید: «باز گریه کردم. هر روز برای خطای شگفت‌آور زندگی گریه می‌کنم.»

هر دو می‌خندند. بانو دسته موهای ابریشمی و مجعد و مشکی دخترک را نوازش می‌کند. غرش صدا باز هم دور می‌شود. دخترک می‌گوید: «از راین گذشتند.»

دیگر فقط صدای تندباد در جنگل به گوش می‌رسد. بانو فراموش کرده است: «کجا رفتند؟»

بچه می‌گوید: «برلین.»

«درست است. درست است...»

هر دو می‌خندند. بانو می‌پرسد: «چه بلایی سرمان می‌آید؟»

بچه می‌گوید: «می‌میریم. هر دوی‌مان را می‌کشی.»

بانو می‌گوید: «بله.» خنده‌اش قطع می‌شود. «تنت سرد است.» بازوی دخترک را لمس می‌کند.

دخترک جوابی نمی‌دهد. می‌خندد و می‌گوید: «اسم گربه را می‌گذارم آراناشا(۴).»

بانو تکرار می‌کند: «آراناشا(۵).»

دخترک با صدای بلند می‌خندد. بانو هم با او می‌خندد. چشمانش را می‌بندد و روی بدن نحیف بچه دست می‌کشد.

بانو می‌گوید: «لاغر شده‌ای. استخوان‌های کوچکت از زیر پوست پیداست.»

دخترک به هر آنچه بانو می‌گوید می‌خندد. گاهی شب سرمی‌رسد و دخترک هنوز می‌خندد به هرچه اتفاق می‌افتد.

و بعد هر دو شروع می‌کنند به خواندن ترانه‌ی یهودی. بعد بانو تعریف می‌کند: «جز همین تکه مستطیل سفیدِ کتانی که روی پیراهنت دوخته شده، چیز

دیگری درباره‌ات نمی‌دانستیم. دو حرف A.S و یک تاریخ تولد. هفت‌ساله‌ای.»

دخترک در سکوت گوش می‌کند. می‌گوید: «رسیدند بالای برلین.» مکثی می‌کند: «تمام شد.»

یک‌بار بانو را پس می‌زند و با ضربه‌ای از خود می‌راندش. بعد بلند می‌شود و می‌رود. بی‌آن‌که به جایی بخورد از راهرو رد می‌شود. بانو صدای

ترانه‌خواندنش را می‌شنود.

توپ‌های ضدهوایی از نو به بدنه‌های فولادی و آبی‌رنگ شلیک می‌کنند. دخترک بانو را صدا می‌زند: «مأموریت انجام شد. در راه برگشت هستند.»

سروصدا بیش‌تر می‌شود. موجی از صدا، ممتد و منظم، ادامه دارد. اما نه به شدت قبل.

دخترک می‌گوید: «حتا به یکی‌شان هم نخورد.»

بانو می‌پرسد: «چند کشته؟»

دخترک می‌گوید: «پنجاه هزار.»

بانو کف می‌زند.

می‌گوید: «چه عالی.»

دخترک می‌گوید: «جنگل را پشت سر گذاشتند. به سمت دریا می‌روند.»

بانو می‌گوید: «چه عالی، چه عالی.»

دخترک می‌گوید: «گوش کن، حالا روی دریا هستند.»

هر دو منتظر می‌مانند.

دخترک می‌گوید: «تمام شد، از دریا گذشتند.»

بانو با خودش حرف می‌زند. می‌گوید همه‌ی بچه‌ها کشته می‌شوند. دخترک می‌خندد. به گربه می‌گوید: «گربه می‌کند که بروم پیشش. می‌ترسد.»

دخترک در آینه به خودش نگاه می‌کند و با خودش حرف می‌زند. می‌گوید: «من یهودی هستم. یهودی.»

به آینه نزدیک می‌شود و خودش را تماشا می‌کند. می‌گوید: «مادرم در خیابان د روزه (۶) ی پاریس کار و کاسبی داشت.»

به سمت راهرو اشاره می‌کند و بانو را نشان می‌دهد و می‌گوید: «او این را به من گفت.»

دخترک حرف می‌زند. با گربه حرف می‌زند.

می‌گوید: «بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد بمیرم.» اضافه می‌کند: «فکر می‌کنم پدرم گردشگر بود. از سوریه آمده بود.»

از اعماق فضای بیرون دوباره سروصدا شروع می‌شود. دخترک فریاد می‌زند: «در راه برگشت هستند.»

بانو صدای دومین یورش مرگ را شنیده است. هر دو منتظر می‌مانند.

«این بار کجاست؟»

دخترک چشمانش را می‌بندد تا بهتر بشنود. می‌گوید: «نزدیک دوسلدورف.»

دخترک ترسیده و سرش را میان دستانش پنهان کرده است. بانو از دور، از داخل راهرو، اسم شهرهای پفالتس (۷) را نام می‌برد و از خدا می‌خواهد که

تمام جمعیت آلمان قتل‌عام شوند.

دخترک می‌گوید: «می‌ترسم.»

بانو نشنیده است.

گرچه رفته و داخل راهروی تاریک که سروصدا کم‌تر است نشسته است.

دخترک تکرار می‌کند: «می‌ترسم.»

بانو می‌پرسد: «زیادند؟»

دخترک می‌گوید: «هزار تا. آن‌جا هستند.»

درست است. رسیده‌اند به جنگل. عبور می‌کنند. برق قطع می‌شود.

دخترک فریاد می‌زند: «کاش سقوط کنند. دلم می‌خواهد تمام شود.»

بانو سر دختر فریاد می‌زند و از او می‌خواهد که ساکت شود و می‌گوید شرم‌آور است.

بانو دست به دعا می‌شود و با صدای بلند و دیوانه‌وار دعایی را که در کودکی یاد گرفته از بر می‌خواند. بعد ناگهان دخترک در تاریکی فریاد می‌زند:

«جنگل.»

یک‌باره، پایان دنیا، صدای مهیب سقوط، انفجار، سروصدا، و بعد شعله‌های آتش و نور.

اسکادران در آسمان پیش می‌رود.

هوایمای سقوط‌کرده رها می‌شود.

دخترک پرده را کنار می‌زند و آتش را تماشا می‌کند. چندان از برج فاصله‌ای ندارد.

دخترک سعی می‌کند ببیند خلبان انگلیسی چه شکلی است. بانو از میان تاریکی فریاد می‌کشد. «بیا این‌جا، بیا پیش من.»

دخترک می‌رود پیشش.

دخترک می‌گوید: «یک هوایمای انگلیسی است. درست آن‌جا افتاده.»

می‌گوید که جنگل درست آن‌جا، پایین برج، کمی آن‌طرف‌تر می‌سوزد. هیچ‌چیز دیده نمی‌شود مگر شعله‌های آتش.

دخترک دلش می‌خواهد برود هواپیمای سقوط کرده را تماشا کند. بانو می‌گوید که دوست ندارد چنین چیزی را ببیند. هیچ فرقی با باقی هواپیماها ندارد. دخترک پافشاری می‌کند و می‌گوید که خلبان مرده است، نه، فقط شعله‌های آتش است، بیا برویم. بانو گریه‌اش می‌گیرد و می‌گوید به زحمتش نمی‌ارزد.

می‌گوید: «اگر می‌دانستم، البته دیگر راجع بهش حرف نزنیم، چون من خیر و صلاح این دختر کوچولو را می‌خواهم... و نه هیچ‌چیز دیگر... ترجیح می‌دادم یهودی‌ها ازش مراقبت کنند و البته جوان‌تر هم باشند... ولی چه‌طور؟... هر دو رفته‌اند، شبانه، با قطاری سیزده‌واگنه. اما کجا رفته‌اند؟ و چه‌طور می‌شود ثابت کرد که دخترک بچه‌ی آن‌هاست. چه‌طور؟... کاش برگردند، بگویند بله، چرا که نه؟... دخترک خیلی زود بزرگ می‌شود، می‌گویند از سر سوتغذیه است که لاغر مانده است... به‌گواهی این مستطیل سفید کوچک دوخته‌شده هفت‌ساله است...»

دخترک به بانو گوش می‌کند. گهگاهی از خنده ریشه می‌رود و بانو به خودش می‌آید. از دخترک می‌پرسد چه خبر شده است، که بود که حرف می‌زد و آن‌ها کجا رفتند؟

دخترک می‌گوید: «مانهایم(۸)، یا فرانکفورت، یا مونیخ، لایپزیگ(۹)، یا برلین «مکتی می‌کند و می‌گوید: «یا نایمخن(۱۰).»

بانو به دخترک می‌گوید که او را دوست دارد، خیلی زیاد. بعد سکوت می‌کند. بعد دوباره می‌گوید که او را دوست دارد و چه‌قدر زیاد. دخترک به آرامی تکانش می‌دهد.

می‌گوید: «خب او دوان‌دوان آمد بالا و یک دخترچه همراهش بود؟»

«همین‌طور است.»

«که بود؟»

بانو می‌گوید: «مادرت.»

دخترک می‌گوید: «مواظب این کوچولو باشید، کاری فوری است که باید انجام بدهم.»

«همین‌طور است. کاری فوری است که باید انجام دهم. ده دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.»

«سروصدا در راه‌پله‌ها؟»

«بله. پلیس آلمان.»

«و دیگر هیچ؟»

«هیچ.»

«ابدا، هیچ‌وقت؟»

«هیچ‌وقت.»

دخترک سرش را روی زانوهای بانو می‌گذارد تا بانو موهایش را نوازش کند.

بانو موهای دخترک را همان‌طور که دخترک دوست دارد، محکم نوازش می‌کند و درباره‌ی زندگی خودش با او حرف می‌زند. بعد دستانش از حرکت می‌ایستد.

می‌پرسد: «خب، حالا این‌ها کجا هستند؟»

دخترک می‌گوید: «لی‌یژ(۱۱)، در راه برگشت هستند.»

دخترک از بانو می‌پرسد: «آن که مُرد که بود؟»

بانو داستان خلبان انگلیسی را برایش تعریف می‌کند.

دخترک بانو را محکم در آغوش می‌فشارد. بانو غر می‌زند.

دخترک می‌گوید: «بغلم کن، بغلم کن.»

بانو تقلایی می‌کند و موهای دخترک را نوازش می‌کند. بعد خوابش می‌برد. برای اعلام پایان وضعیت قرمز، نوبت به نوبت در شهر آژیر می‌کشند.

دخترک می‌گوید: «اسمش را بهم بگو.»

بانو می‌پرسد: «اسم چه کسی؟»

«هرکس که دلت می‌خواهد.»

بانو می‌گوید: «اشتاینر(۱۲). اسمی بود که پلیس فریاد می‌زد.»

گرچه از اتاق کناری برمی‌گردد.

دخترک می‌گوید: «برگشتند. حالا روی دریا هستند.»

دخترک شروع می‌کند به نوازش گربه. اول آرام و بعد محکم و محکم‌تر. می‌گوید: «یک مگس هم خورده است.»

بانو گوش می‌دهد. می‌گوید: «خبری از برگشتن‌شان نیست.»

دخترک می‌گوید: «از سمت شمال گذشتند.»

حالا روشنایی روز از پنجره‌ها پیداست و میان راهروی جنگ رخنه می‌کند.

گرچه به پشت می‌خوابد و از شدت علاقه به اورلیا خُر خُر می‌کند. اورلیا روبه‌روی گربه دراز می‌کشد. می‌گوید: «اسم مادرم اشتاینر بود.»

اورلیا سرش را پهلوی شکم گربه می‌گذارد. شکم گربه گرم است و مملو از صدای خُر خُر. وسیع و همچون سرزمینی مدفون.

«اشتاینر اورلیا. مثل من.»

هنوز از همین اتاق برای‌تان می‌نویسم. امروز جنگل از پشت پنجره‌ها پیدا بود و باد وزیدن گرفته بود.

در کشور دیگری از شمال گل‌های سرخ پژمرده است. زمستان گل‌های سرخ را یک‌به‌یک از بین برده است.

شب سر رسیده است. اکنون دیگر کلمات نوشته‌شده را نمی‌بینم. دیگر هیچ چیز نمی‌بینم مگر دست بی‌حرکتی که از نوشتن برای‌تان بازمانده است. اما زیر

شیشه‌ی پنجره هنوز آسمان آبی است. رنگ آبی چشمان اورلیا باید تیره‌تر شده باشد، می‌دانید، به‌خصوص در شب. آن روزها چشمانش رنگش را از

دست می‌داد تا بتواند به تاریکی زلال و بی‌انتهایی دست پیدا کند.

نام من اورلیا اشتاینر است.
در پاریس زندگی می‌کنم و پدر و مادرم در همین‌جا معلم‌اند.
هجده سال دارم.
می‌نویسم.

میلیسیایی (۱۳) به نام تر (۱۴)

صبح د. گفت: «باید تر را ببریم پیش بوپن (۱۵).»

ترز (۱۶) نپرسید چرا. د. به امور بسیاری رسیدگی می‌کند: دستگیری‌ها، زندانی‌ها، تأمین مایحتاج رفقا مصادره‌ی املاک، ماشین‌ها و بنزین و همین‌طور بازجویی‌ها. مفر ریشلیو (۱۷) مملو از جمعیت است. یازده میلیسیا از جمله تر در بخش حسابداری، سی نفر از همدستان ارتش اشغال‌گر در سالن و در قسمت پایین تعدادی از افراد ار. ان. پ (۱۸)، یک زن آلمانی، یک پلیس از خیابان د سوسه (۱۹)، یک زن خدمتکار و صاحب‌کار زنش، یک سرهنگ روسی، چند روزنامه‌نگار، یک شاعر زن، یک وکیل زن و... بنابراین بی‌شک برای خاطر آزادکردن بخش حسابداری است که د. می‌خواهد تر را به خیابان لا شوسه دانتن (۲۰) که گروه ارنانده بوپن (۲۱) آن‌جا مستقر است ببرد.

بنابراین ترز د. و تر را نزد بوپن در خیابان لا شوسه دانتن می‌رساند. ساعت سه بعدازظهر است. طبق معمول به محض ورود به ساختمان صدای داد و فریاد اسپانیایی‌ها به گوش می‌رسد. حیاط مملو از دوچرخه و ماشین‌هایی است که مصادره شده یا از آلمانی‌ها پس گرفته شده است. امروز یک کامیونت خاکستری هم بهشان اضافه شده است.

گروه ارنانده بوپن در طبقه‌ی همکف ساختمانی که مشرف به دو حیاط است جمع شده‌اند. اولین حیاط از طریق راهروی ساختمان به خیابان منتهی می‌شود و حیاط دیگر که خیلی کوچک است به حیاط‌های دیگری مشرف است که با نرده‌هایی از آن‌ها جدا می‌شود. این دو حیاط از طریق راهرویی که از طبقه‌ی همکف می‌گذرد به هم راه دارند. به محض ورود به اولین حیاط صدای داد و فریاد اسپانیایی‌ها از طبقه‌ی همکف که عریض و خالی است به گوش می‌رسد.

بوپن در ورودی راهرو ایستاده است. بلندقامت است و پاها و بازوانی درشت، سری کوچک و شانه‌هایی بزرگ دارد. خوش‌قیافه است و چشمان آبی‌اش مهربانی چشمان کودکان را دارد. د. به بوپن نزدیک می‌شود و به او علامت می‌دهد. بوپن حالت عجیبی دارد. به د. سلام نمی‌کند. گهگاه به سمت ورودی و یا انتهای راهرو نگاهی می‌اندازد. معلوم می‌شود در انتهای راهرو اتفاقی افتاده است.

کلماتی به زبان اسپانیایی و با فریاد از داخل راهرو شنیده می‌شود. بوپن آشفته به نظر می‌رسد. د، تر و ترز مقابل ورودی راهرو نزدیک بوپن می‌ایستند. انگار یک جای کار می‌لنگد. در انتهای حیاط داخلی کوچک و آفتابگیر گروهی از مردان، شاید پانزده نفر، ایستاده‌اند و به زبان اسپانیایی با صدای بلند و حرکات زیاد سر و دست صحبت می‌کنند. د، تر و ترز جلوتر نمی‌روند. درست مثل بوپن منتظر می‌مانند و نگاه می‌کنند. گروه مردان پراکنده می‌شوند و از هم فاصله می‌گیرند و حالا می‌توان دید که دور چه چیز جمع شده بودند. چیزی سفید پدیدار می‌شود. سفید است و روی زمین درازکش افتاده. مردان در دو سمت آن در طول راهرو صف می‌کشند. دو نفرشان از دو طرف جسم سفید را می‌گیرند، بلند می‌کنند و با خود می‌برند.

د، ترز و تر از مقابل بوپن می‌گذرند و قدری وارد راهرو می‌شوند. جنازه را از کنارشان می‌برند. راهرو را سکوت فرا گرفته است. اسپانیایی‌ها دم نمی‌زنند. یک جفت کفش جیر از ملافه بیرون زده است؛ کفش‌هایی نسبتاً نو که بندهایش محکم روی جوراب‌هایی آبی بسته شده است. جنازه آویزان مانده و با هر قدم دو مردی که حملش می‌کنند مثل هریسه می‌لرزد. دست‌های جنازه را روی شکمش گذاشته‌اند و سطح شکم بالاتر از پاهایش است. از زیر ملافه شکل سر و نوک بینی پیداست.

د. به سمت گروه اسپانیایی‌هایی که در انتهای راهرو مانده‌اند می‌رود. ترز و تر دنبال د. راه می‌افتند. د. بازوی یکی از اسپانیایی‌ها را می‌گیرد و می‌پرسد او که بود.

«یک پست فطرت.»

اسپانیایی می‌رود به گروه اسپانیایی‌های داخل حیاط ملحق می‌شود.

د، ترز و تر زودتر از همه‌ی اسپانیایی‌ها به سرعت به سمت ورودی راهرویی که به حیاط بزرگ‌تر راه دارد راه می‌افتند. دو نفری که جنازه را حمل می‌کردند آن را روی پله‌ها گذاشته‌اند. کامیونت خاکستری داخل حیاط دنده‌عقب حرکت می‌کند. دو در کامیونت باز هستند. همان دو نفر جنازه را داخل کامیونت می‌گذارند. پاهای پوشیده در کفش‌های جیر پیدا می‌شود و پاچه‌ی شلواری به رنگ آبی دریا به چشم می‌آید. دو مرد درهای کامیونت را می‌بندند. کامیونت بی‌درنگ راه می‌افتد، از راهرو عبور می‌کند و در خیابان ناپدید می‌شود.

اسپانیایی‌ها بلافاصله داد و فریاد را از سر می‌گیرند. به سمت راهرو هجوم می‌آورند و به ساختمان برمی‌گردند. د، تر و ترز به دنبال اسپانیایی‌ها راه می‌افتند. بوپن میان گروه آن‌هاست. د. یک بار دیگر می‌پرسد آن مرد که بود. همان جواب را می‌شنود: «یک پست فطرت.»

سالن اسپانیایی‌ها بسیار وسیع است و دیواره‌ها با روکش‌هایی تزئین شده. بالکل از اسباب و اثاثیه خالی است، بدون حتی یک صندلی یا تابلو. فقط در چهار گوشه‌ی سالن سلاح‌هایی روی هم چیده شده و مردی از آن‌ها محافظت می‌کند و شومینه‌ی مجلی از مرمر سفید و آینه‌ای دومتری بالای آن. روی شومینه هیچ چیز، حتی کوچک‌ترین وسیله‌ای هم نگذاشته‌اند. اسپانیایی‌ها در همین سالن غذا می‌خورند و می‌خوابند. جز سلاح‌ها اگر چیزی دارند داخل جیب‌های‌شان گذاشته‌اند. بنابراین سالن خالی است و مملو از مردانی که پانزده روز است لباس‌های‌شان را عوض نکرده‌اند، آرام و مطیع‌اند و جنگ آن‌ها را به‌غایت تحلیل برده است.

د. پی بوپن می‌گردد. ترز و تر هم او را دنبال می‌کنند و به سمت سالن مجاور سالن اسپانیایی‌ها که دفتر کار گوتیه (۲۲) است و در عین حال فرانسوی‌ها در آن اقامت دارند می‌روند. به جز میز کار و صندلی گوتیه هیچ مبلمانی در این سالن دیده نمی‌شود. بوپن آن‌جاست و مشغول بحث‌کردن با گوتیه است. حدود بیست نفر از مردان به دیوار تکیه داده و نشسته‌اند و به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دهند. گهگاه آن‌قدر صدای داد و فریاد مردان بلند می‌شود که دیگر صدای بوپن و گوتیه شنیده نمی‌شود. دعوای‌شان سر این است که چرا شرابی در کار نیست و جز ساندویچ ماهی تن چیزی برای خوردن ندارند. د. و بوپن در اولین روز شورش هزار قوطی ماهی تن از یک مقر فرماندهی آلمانی پیدا کردند. از آن زمان به بعد هشتاد مرد از مقر ریشلیو و شصت مرد از مقر دانتن چیزی جز ماهی تن نخورده‌اند. بعد از هفده روز دیگر حال‌شان از تن ماهی به هم می‌خورد. بوپن به گوتیه بد و بیراه می‌گوید. گوتیه می‌گوید که یک قالب بزرگ پنیر گرویر (۲۳) از داخل کامیون آلمانی رهاشده در لوالوآ (۲۴) پیدا کرده و پنیر تا دیشب هنوز داخل کامیون بوده و کامیون هم تا دیشب داخل حیاط بوده است. و حالا فقط کامیون مانده و پنیر غیبش زده است. مردان داد و بیداد را از سر می‌گیرند. فکر می‌کنند گوتیه به دزدیدن پنیر متهم‌شان می‌کند. بوپن که به ستوه آمده به سمت در خروجی می‌رود. د. جلوی‌ش را می‌گیرد و بازویش را می‌فشارد و می‌پرسد آن مرد که بود.

«یک مأمور گشتاپو از مقر کامپین- پرومیر (۲۵). گروه ارنانده دخلش را آوردند.»

«کجا؟ چه طور؟»

«با شلیک سه گلوله به پشت سرش. همین جا داخل حیاط.»

بوپن می‌رود. د. و ترز به سمت حیاط می‌روند. در فاصله‌ی یک‌متری در، روی گودی یک سنگ لخته‌خونی دیده می‌شود. خون زیر نور خورشید می‌درخشد. پهلوی تخته‌سنگ درختی روییده است. هیچ‌کس پشت پنجره‌هایی که رو به حیاط باز می‌شود نیست و اغلب پنجره‌ها بسته است. حیاط خالی است.

ترز می‌پرسد: «این خون روی سنگ...؟»

د. جواب نمی‌دهد. د. و ترز همان‌جا پشت در می‌ایستند و به خون نگاه می‌کنند. اولین نفری است که اعدام کرده‌اند. برای اولین بار. بوپن برمی‌گردد. بی‌آن‌که د. سوالی ازش بکند.

بوپن می‌گوید: «های های گریه می‌کرد.»

دوباره می‌رود. باید دزدهای پنیر را پیدا کند. گوتیه هم سر می‌رسد. او هم پی کسی آمده. دنبال بوپن می‌گردد.

د. می‌پرسد: «تو این‌جا بودی؟»

«نه. بوپن کجاست؟»

کسی نمی‌داند. پیرو (۲۶) سر می‌رسد و سیگاری از د. می‌خواهد. د. سیگاری به او می‌دهد و سیگاری هم خودش روشن می‌کند. پیرو جوانی است شاید هجده‌ساله.

پیرو می‌پرسد: «این را نگاه می‌کنی؟»

د. می‌پرسد: «تو این‌جا بودی؟»

پیرو می‌گوید: «معلوم است که این‌جا بودم... طوری زار می‌زد که حال آدم به هم می‌خورد. می‌گفت اگر بگذارند برود هر کاری بخواهند انجام می‌دهد.

می‌گفت از همه‌چیز خبر دارد... همه‌چیز.»

می‌گوید که اسپانیایی‌ها هم به کسی که می‌خواسته شلیک کند بد و بیراه می‌گفته‌اند و هنوز هم داد و فریادشان در این مورد ادامه دارد. بالاخره ارنانده و دو نفر دیگر، هر سه با کالیبر هشت میلی‌متری به پشت سرش شلیک کرده‌اند.

پیرو می‌رود بیرون. د. و ترز به سالن اسپانیایی‌ها برمی‌گردند. گروهی در میان سالن سخت مشغول جر و بحث‌اند. بعضی‌شان میلی به این مجادله ندارند و در امتداد دیوار روی زمین چمباتمه زده‌اند، تفنگ‌های‌شان را باز کرده‌اند و مشغول روغن‌کاری آن‌اند.

تر به شومینه تکیه داده است. درست است، تر. تر میلیسیا. رنگش پریده است. رنگ‌پریدگی صورتش با رنگ‌پریدگی بوپن در لحظاتی پیش فرق دارد. بینی‌اش گرفته و رنگ صورتش به سبزی می‌زد. لب‌هایش رنگ گچ شده و زیر چشم‌هایش گود افتاده است. درست است، تر را فراموش کرده بودیم. ده پانزده دقیقه‌ای می‌شود که او را فراموش کرده‌ایم. تر برانکار را دیده و این‌که آن را از در مشرف به حیاط داخلی بیرون برده‌اند. خون روی تخته‌سنگ را دیده. هیچ‌کس به این فکر نکرده که تر دارد این چیزها را می‌بیند. بی‌شک نه هیچ‌یک از اسپانیایی‌ها، نه ترز و نه حتا د.

و حالا این تر است که تنهای تنها به شومینه تکیه داده است. د. بهش نزدیک می‌شود. و تر همین‌که نزدیک شدن د. را می‌بیند به نظر می‌رسد از همان اول هم منتظر نزدیک شدن د. بوده است به وضوح به سمت او می‌چرخد بی‌آن‌که از شومینه جدا شود. د. به تر که می‌خواهد با او حرف بزند کاملاً نزدیک می‌شود. تر با صدای خیلی آرام شروع به حرف زدن می‌کند.

«می‌خواستم نامه‌ای برای خانواده‌ام بنویسم.»

د. و ترز به هم نگاه می‌کنند. تر را فراموش کرده بودند. و حالا می‌دانند که تر از میان در بیرون بردن برانکار و خون را دیده است. د. به تر خیره می‌شود. خیره نگاهش می‌کند. بعد به تر لبخند می‌زند و می‌گوید: «نه. شما را به این‌جا نیاوردیم که بکشیم.»

تر سرش را بالا می‌آورد و د. را نگاه می‌کند. این نگاه تر، این حرکت چشمانش به سمت د.، نیرویی که تر را یاری می‌کند تا پلک‌هایش را بالا بیاورد و د. را نگاه کند...

تر می‌گوید: «آه!... چون می‌خواستم بدانم...»

د. می‌گوید: «نه، خیال‌تان راحت باشد.»

پلک‌ها و سر تر به سنگینی پایین می‌آیند. دیگر نه حرفی می‌زند و نه حرکتی می‌کند. به آرنج‌ها تکیه داده و همان‌طور پشت به شومینه و کمی مایل می‌ایستد. د. کنار تر به شومینه تکیه می‌دهد. باز به او خیره می‌شود. ترز هم همین‌طور. مردان پشت سرهم از کنارشان می‌روند و می‌آیند. تر سرش پایین است. حالا مردان سر پنیر به هم بدوبیراه می‌گویند. گوتیه شتابان پی بوپن راه می‌رود. بوپن فعلاً نمی‌خواهد حرف دیگری از گوتیه بشنود. یکی یکی از اسپانیایی‌ها می‌پرسد که چه کسی قالب پنیر را دیده است. قالب پنیر؟ هیچ‌کس نه پنیری دیده نه چیزی شنیده. گوتیه بوپن را دنبال می‌کند و طوری پوزخند می‌زند که گویی از چیزی خبر دارد. گهگاه قهقهه‌ی خنده‌ای بلند می‌شود که همچنان بر سر قالب پنیر است.

مردان هرکدام گوشه‌ای نشسته‌اند و تفنگ‌هایشان را با دقت هرچه تمام روغن‌کاری می‌کنند. بعضی‌شان مشغول خوردن‌اند، فرانسوی‌ها ساندویچ ماهی تن و اسپانیایی‌ها ساندویچ ماهی تن با گوجه‌فرنگی. اسپانیایی‌ها همیشه گوجه‌فرنگی داخل جیب‌هایشان دارند و تمام روز به جویدن آن مشغول‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا و چه‌طور گوجه‌فرنگی گیر می‌آورند.

د. پاکت سیگارش را بیرون می‌آورد و آن را جلوی صورت تر می‌گیرد. دست تر یک‌ضرب پیش می‌آید و سیگار را می‌گیرد. می‌گوید: «ممنون.» د. سیگاری هم به ترز تعارف می‌کند و یک سیگار هم خودش برمی‌دارد. بعد آتش را به سمت تر می‌گیرد و تر با دیدن آتش دوباره یک‌بار دیگر به د. نگاه می‌کند. د. لبخند می‌زند. تر هم مختصر لبخندی می‌زند و همان‌طور که به شومینه تکیه داده دوباره سرش را پایین می‌اندازد. با ولع سیگار دود می‌کند و پک‌های سنگین را فرو می‌برد.

بوپن تمام مردان را جمع می‌کند و خبر ناپدیدشدن مرموز پنیر را به آن‌ها می‌دهد. می‌گوید از عقل به دور است، چه‌طور ممکن است یک قالب پنیر سی‌کیلویی خودبه‌خود غیب شود. مردان گوش می‌کنند، می‌خندند و دوباره جر و بحث را از سر می‌گیرند. هیچ‌کس اثری از پنیر ندیده است، نه پنیری دیده نه چیزی شنیده. بوپن که خیس عرق شده، به ستوه آمده است و داد و فریاد می‌کند. به گروه‌های مختلف دستوراتی در مورد محل اسکان شب می‌دهد. وقتی صحبت‌هایش تمام می‌شود یک اسپانیایی نزدیکش می‌شود و چیزی به او می‌گوید. بلافاصله

بوپن چیزی را به خاطر می‌آورد و خطاب به همه می‌پرسد چه کسی مسلسلی را که تا همین دیشب روی میزش بوده برداشته و این‌که دو مسلسل دستی هم امروز صبح ناپدید شده که یکی‌شان متعلق به گروه بوده و دیگری متعلق به مرد جوان عضو اف. ا. ای. (۲۷) که همان مردی است که اکنون با او صحبت کرد. جوان آنارشیست با غضب حرف‌های او را تأیید می‌کند. هیچ‌کس نه مسلسل روی میز را دیده و نه مسلسل‌های دستی را. جوان آنارشیست از گروهی به گروه دیگر می‌رود و درحالی‌که دست‌های خالی‌اش را به سمت‌شان دراز می‌کند باز همان سوال را می‌کند: «آن مسلسل دستی را دیده‌ای؟» هیچ‌کس آن را ندیده است.

تر هنوز مشغول سیگارکشیدن است. د. و ترز نمی‌توانند از تماشای سیگارکشیدنش چشم بردارند. تر بیست‌وسه‌ساله است. خوش‌سیماست. کتی به تن ندارد و عضلات کشیده و کوچک ساعدش پیدا است. باریک‌اندام است و کمربندی چرمی به کمر دارد. دیگر رنگ‌پریده نیست. اما هنوز با ولع سیگار می‌کشد. سیگار را می‌مکد. نه روزی می‌شود که ریشش را نتراشیده است. پیراهن آبی ابریشمینی به تن دارد. کفش‌های جیر پوشیده و کمربندش از پوست خام گراز امریکایی است. اگر این پیراهن ابریشمین و کفش جیر و کمربند نبود به نظر می‌آمد یکی از نیروهای مقر باشد. اما تر گذشته‌ی کثیفی داشت. کاری نمی‌شد کرد، کار از کار گذشته بود. این گذشته‌ی سنگین که در جوانی تر گرفتارش کرده بود، بی‌شک داشت به کشتنش می‌داد.

د. و ترز تر را نگاه می‌کنند. سرش پایین است و سیگار می‌کشد. آن دستش که سیگار را نگه داشته می‌لرزد و دست دیگر به شومینه تکیه زده است. تر گهگاه سرش را بلند می‌کند و د. را نگاه می‌کند و همچون کسی که طلب بخشش دارد لبخند می‌زند.

مردان در هر گوشه‌ای نشسته‌اند و مشغول روغن‌کاری تفنگ‌های‌شان‌اند و درباره‌ی مسلسل‌های دزدیده‌شده، پنیر، و مأمور گشتاپو جروبخت می‌کنند. د. نظرش به هیچ‌چیز جلب نیست مگر تر میلیسیا. تر بیست‌وسه‌سال دارد و زندگی‌اش را باخته است. با لافون (۲۸) رفیق شده و لافون ماشین ضدگلوله و اتاق کار و دیوارهای ضدگلوله‌اش را به رخ او کشیده است. تر آدم عجیب‌وغریبی است. هیچ فکری در سر ندارد مگر میل و هوس. ساخته شده برای خوش‌گذرانی، عیش‌ونوش، دعوا و دختران. هشت روز پیش د. و ژژه (۲۹) ازش بازجویی کرده‌اند. ترز هم در بازجویی

شرکت کرده است. آن‌هایی که در بازجویی تر شرکت داشته‌اند به‌خوبی می‌شناسندش، گویی پیش از آن هم او را می‌شناخته‌اند. تر قبلاً عضو گروه بونی- لافون (۳۰) بوده است.

از تر پرسیده بودند: «چه شد که به گروه میلپس ملحق شدید؟»

«جور دیگری نمی‌شد اسلحه گیر آورد.»

«اسلحه را برای چه می‌خواستید؟»

«اسلحه به آدم اعتبار می‌دهد.»

یک ساعتی اذیتش کرده بودند تا دست‌گیرشان شود با اسلحه چه کار می‌کرده و چند نفر از نیروهای نهضت مقاومت را با آن کشته است.

«در گروه کسی آدم حسابم نمی‌کرد و نمی‌توانستم از نیروهای نهضت مقاومت کسی را بکشم.»

می‌گفت که همراه هنرپیشه‌های سینما برای شکار به سولونی (۳۱) رفته بوده و مدتی هم منشی لافون بوده است. نگفته بود که اگر حتماً می‌توانست باز هم کسی از نیروهای نهضت مقاومت را نمی‌کشت.

گروهی از نیروهای مقاومت داخلی ناحیه‌ی پانزدهم پیدایش می‌کنند و خودش را میان آن‌ها جا می‌کند و بعد از سر این‌که کاری ندارند به او محول کنند، او را به‌ناچار به مقر ریشلیو فرستاده‌اند. همچنین از او پرسیده بودند: «میان نیروهای مقاومت داخلی چه کار می‌کردید؟»

«می‌خواستم بجنگم.»

«با کدام اسلحه؟»

«با اسلحه‌ی خودم.»

«فکر می‌کردید تنها راه برای مخفی‌شدن است. نه؟»

«نه، می‌خواستم بجنگم. این‌طور نبود که برای آلمانی‌ها بد بخواهم، نه، می‌خواستم بجنگم.»

توی جیبش بازوبندی متعلق به نیروهای مقاومت داخلی پیدا کرده بودند. از او پرسیده بودند با این بازوبند داخل جیبش چه کار می‌کرده

است. جواب داده که آن را پیدا کرده و بعد با لبخند گفته است: «نه، حتا با وجود این هم اینطور نیست. اگر کسی مثل من بازوبند همراهش باشد...»
بوپن هنوز به دنبال مسلسل و پنییر است.

د. می‌گوید: «یک دقیقه وقت داری؟»

بوپن می‌گوید: «بگو.»

با هم شروع به صحبت می‌کنند و دور می‌شوند. ترز نزدیک شومینه کنار تر می‌ماند. گمان می‌کند که بحث میان بوپن و د. باید بر سر تر باشد و تر هم در این باره شکی ندارد. در واقع تر شروع می‌کند به سرگرم کردن خودش. چشمان د. و بوپن و به‌خصوص گروه اسپانیایی‌ها را که اسلحه‌هایشان را تمیز می‌کنند دنبال می‌کند. برای این‌که تر این‌چنین است. برای خاطر راندن یک ماشین و داشتن یک تپانچه در جیب تمام زندگی‌اش را بر باد داده است. با لافون و بونی عیش و نوش داشته است. وقتی لافون به محله‌ی یهودی‌ها حمله می‌کرده، او با ماشین ضدگلوله‌ی لافون با سرعت تمام مشغول رانندگی بوده است. یک روز که به شکار رفته بودند به پشت درخت‌ها شلیک می‌کرده و نمی‌داند کسی را کشته است یا نه. همه‌چیز واضح است. تر بدون معطلی به همه‌چیز اعتراف کرد.

برای تر همه‌چیز ساده است. با خودش می‌گوید: «اسلحه داشتم، عضو گروه لافون بودم، به پشت درخت‌ها شلیک کردم، پس اعدام می‌شوم.» کسی که مرتکب جرم شده باید اعدام شود. فکر می‌کند دفاع کردن از خودش هیچ فایده‌ای ندارد. تر خود را تسلیم حکم عدالت و جامعه می‌کند. به ذکاوت قاضی و به عدالت و مجازات باور دارد. و در همین حال که انتظار می‌کشد با تماشای باز شدن قطعات اسلحه‌ها و صدای تق‌تق‌شان سرگرم می‌شود. تر همچون گیاه است، همچون موجودی نابالغ.

ترز و د. به تر نظر ویژه‌ای دارند. چاره‌ای نیست. باید برای بعضی‌ها استثنا قائل شد و از بعضی دیگر بیزار بود. در مقر ریشلیو مرد عالی‌رتبه‌ای است که جرمش از تر خیلی کم‌تر است و می‌داند که آزاد می‌شود. اما تر نه، تر مطمئن است که تیرباران می‌شود. مرد عالی‌رتبه خواسته که او را کنار افراد «هم‌تراز» خودش قرار دهند، چرا که «حق اوست بهش احترام بگذارند». بنابراین د. او را داخل

اتاقکی مشترک در سالن، کنار یک قهرمان کشتی کج و زنی خدمتکار جا داده است.

تر طی یک سال شش میلیون از یک دفتر بازرگانی آلمانی درآمد داشته است.

«این شغل چه قدر برای تان عایدی داشت؟»

«شش میلیون در سال ۱۹۴۳ و دو میلیون امسال.»

تر برای پاسخ دادن حتا لحظه‌ای هم تردید نکرد. به وضوح حقه‌ای در کارش نیست و کوچک‌ترین تکبری ندارد. تنها چیزی که می‌خواهد چند نخ سیگار است. و البته یک زن. هشت روز بعد از زمان دستگیری‌اش که او را بازجویی می‌کردند طور به‌خصوصی به ترز نگاه می‌کرد. تر آدم عیاش و هرزه‌ای است و قطعاً دلش هوای زن‌ها را کرده است. غیرممکن است نم‌کرده‌اش را که در سالن پایین است بیاورند بالا. بالکل ممنوع است. همین حالا هم یازده نفر در بخش حسابداری هستند و در هر صورت امکانش وجود ندارد. در مورد سیگار هم همین‌طور، سیگاردادن به زندانی‌ها ممنوع است. د. پیش تر و ترز برمی‌گردد.

«برویم.»

تر جلوی آن‌ها به راه می‌افتد. د. به سمت ترز خم می‌شود و آهسته می‌گوید: «بوپن جای خالی ندارد، باید با شرش- میدی (۳۲) تماس بگیریم.» موقع خروج د. علامتی دوستانه به ارنانده می‌دهد، ترز هم همین‌طور. ارنانده غول‌پیکر و کمونیست است. او و دو تن از افراد گروهش بودند که مأمور گشتاپو را تیرباران کردند. گروه‌شان هفده نفره است و تمام فرانسویان آن‌ها را در همه‌ی مبارزات ارشد خودشان به حساب می‌آورند. این‌که ارنانده خود عهده‌دار اعدام مأمور گشتاپو بوده باشد از دید د. و ترز بی‌شک صحه‌ای است بر اعتماد به‌جای آن‌ها به ارنانده. قاعدتاً انجام این کار برعهده‌ی گروه د. بود. مأمور فرانسوی بوده اما فرانسویان درباره‌اش هیچ حرفی نزده‌اند. شاید مطمئن نبوده‌اند که مأمور می‌بایست اعدام شود یا نه، اما ارنانده چرا، مطمئن بود. ارنانده مشغول خوردن گوجه‌فرنگی است و

همچون کودکی گولپیکر لبخند می‌زند. پیشه‌اش آرایشگری است و دلیل این‌که آن‌جاست این است که ارنانده یک جمهوری‌خواه اسپانیایی است. تا جایی که برای پیش‌برد شکوفایی انقلاب اسپانیا اگر لازم باشد، حاضر است با همان قاطعیت و به همان سادگی گلوله‌ای در مغز خود خالی کند. زمانی که اسپانیایی‌ها درگیر مبارزه نیستند، سرگرم روغن‌کاری اسلحه‌های مصادره‌شده می‌شوند. می‌دانند از کجا می‌شود اسلحه‌گیر آورد، تمام شب را بیرون به سر می‌برند، خیلی کم می‌خوابند و بی‌وقفه درباره‌ی درگیری‌های آینده در اسپانیا حرف می‌زنند. همه باور دارند که تا چند روز دیگر راهی می‌شوند. ارنانده همیشه می‌گوید: «نوبت فرانکو (۳۳) است». آزادی پاریس اسپانیایی‌ها را به رویا فرو می‌برد و خواب را از چشم‌شان می‌گیرد. مسئله‌ی مهم برای‌شان این است که اسلحه‌ها را مصادره کنند و دوباره به هم ملحق شوند. سوسیالیست‌ها برای کمونیست‌ها و آنارشیک‌ها شرایطی در نظر گرفته‌اند که پذیرفتنی نیست. آنارشیک‌ها می‌خواهند به روش خودشان در مرزهای اسپانیا به هم بپیوندند. سوسیالیست‌ها هم می‌خواهند گروهی نیروی نظامی در پاریس برای اعزام سازماندهی کنند. تمام روز درباره‌ی موضوع این اعزام صحبت می‌کنند. همگی کار خود را رها کرده‌اند و منتظرند راهی شوند.

ترز وقتی از مقابل ارنانده رد می‌شود به این فکر می‌کند که اگر قرار است تر در همین چند روز آینده اعدام شود، چه بهتر که ارنانده این کار را انجام دهد. ترز ترجیح می‌دهد که ارنانده این کار را برعهده بگیرد. به ارنانده لبخند می‌زند. تنها ارنانده است که می‌داند چرا و تا چه حد لازم است که تر کشته شود. ترز از جزئیات صحبت‌هایی که بین د. و بوپن درباره‌ی تر میلیسیا ردوبدل شده چیزی نمی‌داند. بی‌شک این مسائل به تشکیلات مربوط می‌شود. تر چندی بعد مقرر ترک می‌کند و شاید هم اعدام شود.

تر از این‌که مقرر دانتن را ترک می‌کند خوشحال است. با گام‌هایی منعطف و سریع جلوی د. و ترز راه می‌افتد. می‌داند که قرار است به بخش حسابداری مقرر ریشلیو برگردد اما فعلاً به آن فکر نمی‌کند. چشم‌انداز بیرون و گردش با ماشین از مقرر دانتن تا مقرر ریشلیو باعث می‌شود تا این مسئله را فراموش کند. تر این‌چنین است، سریع همه‌چیز را فراموش می‌کند.

به خیابان که می‌رسند تر ناگهان به موازات ماشین از د. و ترز دور می‌شود. ماشین را دور می‌زنند و با حالتی سخاوتمندانه و مودبانه و با لبخند در را برای ترز باز می‌کند. تر مشخصاً برای خاطر این‌که مقرر دانتن را ترک کرده خوشحال است اما موضوع فقط این نیست. د.

و ترز هم خیلی با او خوش رفتارند. تا مقصد ترز رانندگی می‌کند و این‌که قبل‌ترها خود تر هم رانندگی می‌کرده به او حس خویشی با ترز را می‌دهد. تر یک زندانی معمولی نیست. چون اتفاق شگفتی که هنگام بازجویی‌اش افتاد این بود که تر تحت تأثیر وفاداری د. قرار گرفته بود و مطمئناً در اعترافات تمام‌وکمال و حیرت‌آورش دلش می‌خواست د. از او خوشش بیاید. تر این‌چنین است، ساده. تر همچون گیاه است.

تر کنار ترز که رانندگی می‌کند نشسته است و د. روی صندلی‌عقب ماشین. د. تپانچه‌ی قدیمی کوچکی با کالیبری کوچک در دست راست دارد و این تنها اسلحه‌ای است که برایش مانده است. مسلسل و کالیبر هشت‌میلی‌متری‌اش را از مقر ریشلیو دزدیده‌اند. تپانچه‌ای که در دست د. است از کار افتاده و مدت‌ها است دیگر کار نمی‌کند. د. جای کالیبر هشت‌میلی‌متری این تپانچه را داخل کشوی میز کارش پیدا کرده است. اصلاً معلوم نیست تپانچه از کجا آمده است. ترز هم می‌داند این تپانچه‌ای که تر را نشانه گرفته است کار نمی‌کند. البته که تر این را نمی‌داند. اگر حتا در نظرش تپانچه به طرز مسخره‌ای کوچک باشد، اما د. طوری رفتار می‌کند که تر نتواند به خراب‌بودن تپانچه مشکوک شود. از نظر تر، د. فقط اسلحه‌هایی را می‌تواند در دست داشته باشد که همچون روحش بی‌عیب‌ونقص باشند. تر در کنار ترز آرام نشسته است.

هوا دلپذیر و آسمان آبی است. هیچ پلیسی دیده نمی‌شود. پلیس در درگیری با پارسی‌ها شکست خورده و از زمان آزادی هنوز کار خود را از سر نگرفته است. سه روز است که در خیابان‌ها از پلیس خبری نیست. ماشین‌های مملو از نیروهای مقاومت در هر سمت‌وسو مشغول رفت‌وآمدند و حتا از مسیرهای ممنوع گذر می‌کنند. با سرعت زیاد حرکت می‌کنند و درحالی‌که عمدتاً وارد پیاده‌روها می‌شوند از هم سبقت می‌گیرند. جنون سرکشی و مستی آزادی بر مردم چیره شده است.

تر محو تماشای ماشین‌ها شده است. تعداد ماشین‌ها و لوله‌ی اسلحه‌هایی که از شیشه‌های ماشین‌ها بیرون آمده و در نور خورشید می‌درخشد تر را مسحور کرده است.

د. یک‌مرتبه می‌گوید: «باید تا دوباره سروکله‌ی پلیس‌ها پیدا نشده از فرصت استفاده کرد. این‌جور چیزها صدسال یک‌بار اتفاق می‌افتد...»
تر به سمت د. که با تپانچه‌اش او را نشانه گرفته برمی‌گردد و می‌خندد. «همین‌طور است.»
تر این‌چنین است. دوست دارد از پلیس‌ها خبری نباشد.

تر هیچ وقت از پلیس‌ها خوشش نیامده است. اگر هم با د. احساس راحتی می‌کند برای خاطر این است که د. پلیس نیست. تر با فکرکردن میانه‌ای ندارد. نمی‌فهمد این که از پلیس خبری نیست نشان می‌دهد که عصر جدیدی در راه است، عصری که دیگر در آن زنده نخواهد بود. تر به روزهایی که در پیش است فکر نمی‌کند.

تر هنگام رانندگی در پیچ‌وخم‌های آفتابی خیابان‌ها در کلاچ‌گرفتن و دنده‌عوض کردن خیلی با احتیاط عمل می‌کند. از ماشین، اسلحه، پول و زنان لذت می‌برد. هرچیز را که بچرخد، صدا بدهد و مصرف‌کردنی باشد دوست دارد. برای او رانندگی با ماشین به‌خودی خود جذاب است. تا جایی که زندگی یازده‌روزه‌ی او در بخش حسابداری با ده میلیسیای دیگر را تغییر می‌دهد. هوا بسیار دلپذیر است. ماشین‌های مملو از دختران و پسران هم‌سن‌وسال تر با سرعت تمام حرکت می‌کنند و مسلسل‌ها و کارابین(۳۴)هایی که هر سو را نشانه گرفته‌اند و لوله‌های‌شان از شیشه‌های ماشین بیرون آمده تابستان را گرم‌تر و دل‌انگیزتر کرده‌اند. تر از دور با دیدن تمام این آشفتگی تسخیرشده، گستاخانه و پر شور از خودبی‌خود می‌شود و از این که خودش هم در یکی از همین ماشین‌هاست و در این جنب‌وجوش تحت هر عنوانی شریک است احساس شادمانی می‌کند. بی‌شک آخرین گشت‌وگذارهای زندگی تر است. در هر پیچ‌وخمی با دقت و درست سر وقت دستش را دراز می‌کند تا ماشین به‌سهولت پیش برود. ماشینی که او را یک‌راست به سلولش در مقر ریشلیو می‌برد. سلولی که احتمالاً با ون مخصوص زندانیان از آن خارج می‌شود.

گهگاه از پشت‌بام خانه‌ها صدای رگبار مسلسل‌ها بلند می‌شود و میان نور آفتاب و برگ‌های سبز طنین می‌اندازد. وقتی صدا خیلی نزدیک است عابران پیاده زیر طاق ورودی خانه‌ها جمع می‌شوند و به نیروهای مقاومت لبخند می‌زنند. ترز در یک آن به سمت د. برمی‌گردد و با چشمتکی به تپانچه‌ی ازکارافتاده اشاره می‌کند. د. و ترز لبخند می‌زنند. فقط تر است که جدی به‌نظر می‌رسد. در هر پیچ‌وخم درست سر وقت دستش را دراز می‌کند.

وقتی ترز و آلبر(۳۵) رفته بودند تر را تا سلولش همراهی کنند، تر از ترز خواسته اگر ممکن باشد سهم نانش را زیاد کنند و برای

گذران وقت هم یک‌دست ورق بازی در اختیارش قرار دهند. تر این را پنهانی و با صدای آهسته از ترز خواسته بوده تا آلبر متوجه نشود. د. رفته سر وقت نیروهای مقاومت مسئول آشپزخانه و بهشان بدوبیراه گفته که چرا به سهم غذای زندانیان دست‌برد زده‌اند و ترز رفته است دنبال نان و ورق بازی.

اواخر بعدازظهر، ترز به همراه آلبر به بخش حسابداری رفته تا نان و ورق بازی را به تر بدهد. تر روی میز نشسته بوده و گشت‌وگذارش در پاریس را برای زندانیان دیگر تعریف می‌کرده است. ترز نان و ورق بازی را به تر داده است.

و هنگام شب تر روی میز نشسته و با سه میلیسیای دیگر دورهم مشغول ورق‌بازی شده‌اند.

سه نفر دیگر هیچ علاقه‌ای به بازی کردن نداشته‌اند و با بی‌میلی بازی می‌کرده‌اند. تر آن‌ها را مجبور کرده است. میل بی‌حدوحصری به بازی کردن داشته، شبیه به کسی که زنده خواهد ماند و نه حتا ذره‌ای کم‌تر. چهارزانو روی میز نشسته و دیگران را وادار کرده ورق‌هایشان را بردارند و بازی کنند. بعد خودش شروع کرده به بازی. تنها بازی می‌کرده است. ورق‌هایش را روی میز می‌انداخته و از این‌که خودش را می‌برد سر کیف می‌آمده است. بفرما. این آس را برایت می‌آیم، ورقت را می‌برم و حالا من برنده‌ام.

روی میز کنار تر تکه‌ای نان افتاده بوده است. از سه قرص نانی که ترز برای تر آورده بود تنها همین یک تکه باقی مانده بوده. تر نان‌هایش را با آن‌ها تقسیم کرده و همه را بلعیده بودند. حتا آلبر هم که با دیگر زندانیان خیلی تند رفتار می‌کرد نسبت به تر نظر ویژه‌ای داشته است. زمانی که تر در سالن پایین به سر می‌برده د. او را دیده بود که با آلبر حسابی سرگرم صحبت کردن بوده است. آلبر روی مبل چرمی نشسته بوده و تر جلوی پاهای او.

آلبر پرسیده: «تعریف کن ببینم... از زن‌ها بگو... چند بار با زن‌ها بوده‌ای؟»

تر به فکر فرو می‌رود و می‌پرسد: «از کی؟»

«از سال گذشته، از سال گذشته چند بار؟»

«سیصدونودوپنج بار»

بعد تر و آلبر و همین‌طور د. که تازه از راه رسیده بوده هر سه از خنده ریسه رفته‌اند.

تر درست‌شدنی نبود. قرار بود فردای آن روز بمیرد اما فرصت زندگی‌کردن را از دست نمی‌داد. رذالتش را پذیرفته بود چرا که د. این را به او گفته بود و باید به حرف‌های د. اعتماد داشت. تر تکبری نداشت، هیچ‌چیز در سرش نبود مگر بچگی.

هیچ‌کس نمی‌داند چه بر سر تر آمده است. تیرباران شده یا زنده مانده است. اگر زنده مانده باشد احتمالاً باید در جامعه‌ای باشد که پول آسان به دست می‌آید و اندیشه در آن جایی ندارد. جامعه‌ای که در آن رازگونگی پیشوا جای ایدئولوژی را می‌گیرد و جنایت را توجیه می‌کند.

گزنه‌ی شکسته

[این نوشته] ابداعی است. از دل ادبیات می‌آید.

بی‌شک زمانی این را نوشته‌ام که عضو حزب کمونیست فرانسه بودم. چرا که نوشته‌ای است متعلق به رویارویی طبقات در آن دوران. نوشته‌ی بدی نبود اما غیرقابل چاپ. این شانس را داشتم اثری ادبی خلق کنم که بی‌آن‌که بدانم همیشه آن را از مجاورتِ مشمئزکننده‌ی حزب کمونیستی که عضوش بودم در امان داشته‌ام. خوشبختانه این نوشته در این چهل سال منتشر نشد. آن را از نو نوشتم. حال دیگر نمی‌دانم چرا آن را نوشته بودم. به‌هرحال نوشته‌ای است که رو به افق‌های بدیع دیگری گشوده می‌شود و شاید هم متنی درخور سینما باشد.

گاهی تصور می‌کنم غریبه همان تِر(۳۶) میلیسیا است که از دلِ ریشلیو(۳۷) گریخته و در جست‌وجوی جایی برای مردن است. آنچه مرا به این تصور وامی‌دارد لباس‌های رنگ روشن، کفش‌های چرمی روشن، پوست سفید آلمان نازی، عطر این اجناس تجملاتی و سیگار انگلیسی است.

غریبه روی سنگ‌فرش‌های بزرگی که کنار جاده پخش‌وپلا شده نشسته است. سنگ‌فرش‌ها را می‌بایست از خیلی وقت پیش، حتا شاید پیش از اشغال‌شدن شهر به آن‌جا آورده باشند. بعد هم سنگ‌فرش‌کردن کناره‌های جاده نیمه‌کاره رها شده باشد.

در هر سمتِ جاده آلونک‌های چوبی با روکش‌های حلبی ردیف شده‌اند و حصارهایی طبله‌کرده احاطه‌شان کرده است که در فواصل طولانی رخت‌ولباس‌های خشک‌شده روی‌شان به چشم می‌خورد. دوروبر سنگ‌فرش‌ها و لابه‌لای شکاف‌ها، نیلوفرهای پیچ وحشی و گزنه‌هایی روییده است که تا حصارهای کشیده‌شده جلوی آلونک‌های چوبی را هم تصرف کرده‌اند. در باغ‌ها و سرتاسر جاده نیز دورادور درختان اقاچیا و نه هیچ درخت دیگری به چشم می‌خورد.

از آلونک‌ها صدای ظرف و ظروف، جنجال و هیاهو، جیغ و ویغ بچه‌ها و فریادهای مادری شنیده می‌شود بی‌آن‌که کلامی به گوش برسد. در امتداد جاده دو پسر بچه می‌روند و برمی‌گردند. پسر بچه‌ی بزرگ‌تر شیرین ده‌سال را دارد و برادر کوچکش را با کالسکه‌ی تاشویی

کهنه از جایی که غریبه نشسته تا گودالی که جاده به آن منتهی می‌شود می‌گرداند. درون گودال آهن‌پاره‌ها و گزنده‌هایی درهم و برهم تلنبار شده‌اند. از وقتی غریبه سر و کله‌اش پیدا شده پسر بچه مسیرش را کوتاه می‌کند و بیش‌تر دور و بر او پرسه می‌زند. برادر کوچک‌تر پیراهن آبی خیلی چسبان به تن دارد و پاهایش برهنه است و سرش با موهای طلایی روی پشتی کالسه این‌طرف و آن‌طرف می‌افتد. خوابش برده است. موهای لختش به هم ریخته و چتری‌های چسبیده به همش بین پلک‌های بسته‌اش افتاده است و مگس‌هایی در سایه‌ی نمناک مژه‌هایش چرخ می‌خورند. گهگاه برادر بزرگ‌تر می‌ایستد و با کنج‌کاوایی مفرط و بی‌حاصل غریبه را یواشکی و رانداز می‌کند. علفی را مزه‌مزه می‌کند و زیر لب آهسته چیزی زمزمه می‌کند. او هم پابرهنه است. پسر بچه‌ای است لاغر اندام با لب‌هایی قله‌ای و موهایی ژولیده و کدر و یک‌دست مشکی. بلوزی دخترانه و آبی‌رنگ به تن دارد که جلویش کامل باز است. کله‌ای گرد و کوچک دارد و نگاهش عمیق است و چشمانش برق می‌زند. گهگاهی که گمان می‌کند نوبت غریبه است که او را نگاه کند، می‌ترسد و صورتش را پنهان می‌کند. اما دوباره خیلی زود رفت و آمدش روبه‌روی آلونک‌ها را از سر می‌گیرد.

ده دقیقه‌ای می‌شود غریبه آن‌جاست که سر و کله‌ی مردی در جاده پیدا می‌شود. روی سنگ‌فرشی نه چندان دور از غریبه می‌نشیند. به نظر ساکن آن حوالی می‌آید. باید پنجاه‌سالی داشته باشد. کلاه بره‌ای با لکه‌های روغن بر سر دارد. پیش از نشستن شلوارش را بالا می‌کشد و عضلات پشت ساق پایش که لاغر و پرمو است از کفش‌های گودیو (۳۸)ی بزرگ و سیاهش خودنمایی می‌کند. پیراهن نظامی و کت خاکستری نسبتاً کوتاهی به تن دارد. پسر بچه مقابل کارگر می‌ایستد. صورت پسر بچه به طرز عجیبی گل می‌اندازد و لبخند می‌زند. به هم سلام می‌کنند.

پسر بچه کالسه‌ی برادر کوچکش را به سمت دیگر جاده هل می‌دهد و زیر درخت افاقیا می‌گذارد و برمی‌گردد پهلوی مرد می‌نشیند. می‌گوید: «چیزی خورده‌ای؟ غذا آماده است.»

مرد هم مثل پسر بچه غریبه را زیرچشمی بی‌آن‌که جلب توجه کند نگاه می‌کند. صورت مرد آفتاب‌سوخته و بی‌روح است و چشمانی ریز و آبی، براق و مهربان دارد. گونه‌هایش گود افتاده و به نظر نمی‌رسد دندان زیادی برایش مانده باشد.

هوا گرم است. گرمایی نفس‌گیر و چسبناک، بی‌آن‌که نسیمی بوزد، بدون هیچ جنبشی. وزوزی که به گوش می‌رسد صدای مگس‌هایی است که در

هرم گرما از گزنه‌ای به گزنه‌ای دیگر بال می‌زنند.

مرد کوله‌پشتی‌اش را جلویش می‌گذارد. یک بطری شراب و ظرف غذایش را بیرون می‌آورد. غریبه به روی خودش نمی‌آورد و نگاهش را می‌دزدد. باید قبول کند که مرد او را دیده و از خودش پرسیده این غریبه که تا این حد ناآشناست امروز این‌جا، در این جاده که ته دنیاست چه می‌کند.

وقتی مرد ظرف غذایش را بیرون می‌آورد انگشت سبابه‌ی دست چپش که با انگشت بندِ چرمی ضخیمی بسته شده و به سر آستینش گره خورده به چشم می‌آید. انگشتش را بالا می‌گیرد و در ظرف غذا را باز می‌کند، طوری که انگشتش کوچک‌ترین تماسی با ظرف نداشته باشد. پسر بچه حرکات مرد را دنبال می‌کند. به نظر می‌رسد غریبه را موقتاً فراموش کرده است. پسر بچه می‌پرسد: «هنوز درد داری؟» مرد جواب می‌دهد: «دیگر خوب شده. از این به بعد حواسم را بیش‌تر جمع می‌کنم.» داخل ظرف غذا لوبیا سفید است. مرد تکه نانی از کوله‌پشتی درمی‌آورد. حرکاتش آهسته است. غریبه کلاهش را از سر برمی‌دارد و روی سنگ مجاورش می‌گذارد. گرمش است. کت و شلواری به رنگ روشن و مایل به سفید به تن دارد.

پسر بچه حرکات مرد را دنبال می‌کند و چهره‌اش آرام است. شور و شوق غریبی دارد و دلش می‌خواهد مرد حرف بزند. به نظر می‌رسد معمولاً همدیگر را می‌بینند. مرد می‌پرسد: پدرت «چه طور است؟» پسر بچه می‌گوید: «بهتر شده.»

مرد گرد و خاک روی قاشقش را با گوشه‌ی یقه‌ی لباسش پاک می‌کند و آن را در ظرف غذا فرو می‌برد. می‌خورد. می‌جود. می‌خورد. قورت می‌دهد. همه‌چیز در آهستگی معمولی یک منظره سپری می‌شود. برداشتی فریب‌آمیز و پوچ.

پشت سرشان، پشت سر غریبه و مرد و پسر بچه، همان توده‌ی انبوه شهر است و روبه‌روی‌شان گزنه‌ها. شهر جایی تمام می‌شود که علف‌های هرز و آهن‌پاره‌ها شروع می‌شوند. جنگ شهر را ترک گفته است. دیگر خبری از جنگ نیست. از گودال دیگری بوی تندی به مشام می‌رسد — گودال دیده نمی‌شود اما به نظر می‌رسد تمام مردم آلونک‌نشین از آن همچون زباله‌دانی استفاده می‌کنند. مگس‌هایی که دور و بر چشمان بچه‌ی کوچک می‌پلکیدند از همان‌جا می‌آمدند. به این ترتیب بچه از بدو تولد طعمه‌ی مگس‌های این زباله‌دانی بود، آن‌جا نفس کشیده بود و در بوی تعفن غوطه‌ور بود. گهگاه این بو کم‌تر می‌شد اما دوباره برمی‌گشت، تهوع‌آور بود و تابستان‌ها هوا را آکنده می‌کرد.

مرد هنوز زیر نگاه پسر بچه و غریبه لوبیا سفیدش را می خورد. قاشقش را از لوبیا سفید پر می کند، تکه نانی با چاقوی جیبی اش می برد و همه را یکجا درون دهانش می گذارد. می جود. به آهستگی می جود. پسر بچه جویدن مرد را نگاه می کند. هنوز از آلونکها صدای داد و فریاد بلند است، صدای گریه‌ی بچه‌ها و صدای تلق و تولوق ظروف غذاخوری، بدون این که کلامی به گوش برسد. از دور صدای سوت کارخانه طنین انداز می شود. خیلی غم انگیز است، درست شبیه به صدای آژیرهای زمان جنگ.

مرد تکه نان را روی سنگی می گذارد و ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون می آورد. باز هم به آهستگی آن را تنظیم می کند. می گوید: «یک دقیقه از ظهر گذشته است.» به سمت غریبه می چرخد و ادامه می دهد: «هنوز هم دلهره آور است. صدای نکبتی است.»

غریبه جواب نمی دهد. گویی ناشنواست. مرد خوردن لوبیا سفیدش را از سر می گیرد؛ هنوز هم بیش از اندازه آهسته و آرام در گرمای متعفن گودالی که دیده نمی شود. پسر بچه دیگر مرد را نگاه نمی کند. غریبه را نگاه می کند که جوابی نداده است. هیچ گاه پیش از این غریبه‌ای در این جاده ندیده است، مردی چنین آراسته و سفیدپوش. با موهای طلایی.

غریبه می پرسد: «این جا کجاست؟»

پسر بچه می خندد و بعد با تعجب نگاهش را پایین می اندازد. مرد از جویدن دست می کشد و او هم با حیرت غریبه را نگاه می کند.

مرد به سمت کپه‌ی آهن پاره‌ها و گزنده‌ها اشاره می کند و می گوید: «آن جا پتی کلامار (۳۹) است. این جا اما هنوز پاریس حساب می شود. البته، در اصل...»
مرد تردید می کند و دچار لکنت می شود.

ادامه می دهد: «چه طور مگر؟ راه را گم کرده‌اید...؟»

«بله.» کلامش طنین انداز می شود.

پسر بچه دوباره خنده اش می گیرد. بعد ساکت می شود و پایین را نگاه می کند.

مرد دیگر لبخند نمی زند.

بطری شراب را برمی‌دارد و لیوانی می‌نوشد. دیگر حرفی نمی‌زد.
غریبه باید بداند که مرد دیگر درباره‌ی خودش با او حرفی نمی‌زند.
غریبه شروع به حرف‌زدن می‌کند، بی‌آن‌که جمله‌اش سوالی باشد: «انگشت‌تان آسیب دیده است.»
مرد انگشتش را بالا می‌آورد و نگاه می‌کند.

می‌گوید: «یک انگشت قطع‌شده دارم. البته تقریباً اولین بند انگشت. رفت زیر دستگاه پرس.»
برای اولین بار پسر بچه زبان باز می‌کند. سرخ می‌شود. خیز برمی‌دارد و بی‌درنگ می‌گوید: «انگشتش مثل کاغذ سیگارپیچ تخت شده بود. یک زن هم در
کارخانه این بلا سرش آمده بود. دستش کامل رفت زیر دستگاه پرس و قطعش کردند.»

غریبه دیگر از دهانی که مشغول خوردن است چشم برنمی‌دارد. چشمان پسر بچه هم مشتاقانه همه‌چیز را زیر نظر دارد. دیگر چشم از دو مرد برنمی‌دارد.
مرد دوباره به حرف می‌آید.

می‌گوید: «دستگاه‌های خیلی بزرگی‌اند. حدود دو تن... در انبار مهمات پنج تنی‌اش را هم داریم... عجیب و غریب بزرگ‌اند...»
بچه‌ی کوچک جیغ می‌کشد. جیغی کوتاه. یک کابوس. جلوی یکی از آلونک‌ها زنی جوان ظاهر می‌شود. صدا می‌زند: «مارسل (۴۰)!» پسر بچه بلند می‌شود
و زن را نگاه می‌کند. «چیزی نشده.» همه ساکت‌اند. بچه دوباره به خواب می‌رود.

مرد که لوبیا سفیدش را تمام کرده است قالبی پنیر از کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌آورد. تکه‌ای کوچک از آن می‌برد و روی نان‌ش می‌گذارد. قسمتی از نان را
که رویش پنیر مالیده است جدا می‌کند. با همان آهستگی و آرامش مشغول خوردن می‌شود، اما با ظرافت و وسوسه‌انگیز. پسر بچه می‌گوید: «فکرش را
هم نمی‌کردم، اما درست به اندازه‌ی پنیر نان برایت مانده است.»

پسر بچه از سکوتِ مردی که مشغول خوردن پنیر است دست‌پاچه می‌شود. و نه از سکوت غریبه. مرد را که نامش لوسین (۴۱) است نگاه می‌کند. غریبه
بالاخره به حرف می‌آید: «وحشتناک است.»

مرد به سمت غریبه می‌چرخد. دیگر لبخند نمی‌زد. پسر بچه متوجه می‌شود که چیزی مرد، لوسین، را نگران کرده است. غریبه می‌گوید: «کارتان را از سر گرفته‌اید.»

غریبه به آن‌چه می‌گوید فکر نمی‌کند و به‌جای سکوت‌کردن و خاموش‌ماندن بی‌اختیار حرف می‌زند. چیزی او را در مخمصه نگه داشته که نمی‌تواند آن را بر زبان بیاورد و برملاش کند. چرا که حتا نمی‌داند چه هست. نمی‌داند چه‌طور می‌توان از مرگ حرف زد. در مقابل خود همان حالتی را می‌گیرد که مرد و پسر بچه در مقابلش دارند. مرد و پسر بچه این را فهمیده‌اند. مرد می‌خواهد به جای غریبه حرف بزند اما او هم به همان شکل سکوت اختیار می‌کند. تمام این تلاش‌ها برای پرهیز از سکوت است. یک چیز مسلم است و آن این‌که اگر این دو مرد سکوت را نشکنند تحمل لحظات برای همگی، دو پسر بچه، غریبه و مرد دشوار می‌شود. اولین کلمه‌ای که برایش به ذهن متبادر می‌شود کلمه‌ی حماقت است.

مرد می‌گوید: «بله، همان کار را از سر گرفتم. پارسال کارم پرچ‌کردن بود اما پرس را ترجیح می‌دهم. کار لذت‌بخشی است و به نظرم کار با پرس آن‌قدرها هم یکنواخت نیست. شاید از سر این باشد که خطرناک است. شاید سخت‌تر باشد اما قطعه و ماشین خودت را داری. من این‌طوری ترجیح می‌دهم.»

غریبه گوش‌دادن را از سر گرفته بدون آن‌که چیزی بشنود. نگاه می‌کند بی‌آن‌که چیزی ببیند.

مرد ادامه می‌دهد: «در پرس‌کردن هم پیش می‌آید که چند نفر با هم کار کنیم اما کلی فرق دارد. هرکس حواسش به قطعه‌ی خودش است. از آن‌طرف پرچ‌کردن یک خرده... چه‌طور بگویم... ریزکاری زیاد دارد و پایان کار است. خیلی انفرادی نیست و هیچ‌وقت تنها نیستی. همیشه مجبوری گروهی کار کنی. آدم دوست دارد یک‌وقت‌هایی تنها باشد.»

مرد چنان با نگرانی حرف می‌زند که پسر بچه مجذوبش می‌شود. دیگر ملایمت و عطفی در او نیست و حالا حرف می‌زند فقط برای این‌که مانع حرف‌زدن غریبه شود. غریبه جوابی نمی‌دهد. ناگهان پسر بچه از سر شادی جیغ می‌کشد. این شادی به طرز برخورد اخیر مرد با غریبه بی‌ربط نیست.

مرد با تمسخر ملایمی لبخند می‌زند و نگاه آبی‌اش تند می‌شود.
می‌گوید: «شاید در کار فلزات هستی. کسی چه می‌داند.»
غریبه مثل مرد با نیشخند لبخند می‌زند اما جوابی نمی‌دهد.
می‌گوید: «خیر.»

در حرکات مردی که مشغول خوردن است وقفه‌ی کوتاهی ایجاد می‌شود و دوباره سکوت فضا را دربرمی‌گیرد. ترس نزدیک‌تر و سنگین‌تر سایه می‌اندازد.
پسربچه از واقعه‌ای که در شرف وقوع است هیچ‌چیز نمی‌داند. آسوده‌خیال به نظر می‌رسد.
مرد یک بطری و یک لیوان از کوله‌پشتی‌اش بیرون می‌آورد. و یک، دو و سپس سه جرعه‌ی بزرگ از شراب می‌نوشد. از نوشیدن که دست می‌کشد بطری
را به سمت پسربچه می‌گیرد. «بیا، یک قلمپ بخور.»

پسربچه می‌نوشد. اخمی می‌کند و شراب را به‌سختی قورت می‌دهد. غریبه سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «بهش شراب می‌دهید... به یک بچه؟»
مرد می‌گوید: «بله، بهش شراب می‌دهم... چه‌طور مگر؟ از نظر شما اشکالی دارد؟»
غریبه به کارگر نگاه می‌کند. هم‌دیگر را نگاه می‌کنند. غریبه می‌گوید: «خیر.»

مرد دوباره ساعتش را بیرون می‌آورد، نگاه می‌کند و باز آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد. بعد پاکتی سیگار گُل‌آز (۴۲) بیرون می‌آورد. بچه‌ی کوچک هنوز
خواب است. پسربچه‌ی بزرگ به سمت کالسکه می‌رود و شروع می‌کند آن را دنبال خود کشیدن بدون آن‌که چشم از دو مرد بردارد.
ناگهان غریبه سراسیمه رویش را برمی‌گرداند. آشکارا بی‌دلیل. سکوتش را از سر می‌گیرد. مرد می‌گوید: «هنوز یک ربعی وقت دارم. به اندازه‌ی دودکردن
یک سیگار.»

مرد پاکت سیگارش را به سمت غریبه می‌گیرد.
غریبه می‌گوید: «متشکرم، همراهم هست.»

غریبه هم پاکتی سیگار از جیبش بیرون می‌آورد. مرد فنک روشن را سمت او دراز می‌کند. دستش کمی می‌لرزد. بدون هیچ حرفی مشغول

سیگارکشیدن می‌شوند. کمی بعد به نظر می‌رسد کارگر سعی دارد چیزی را در روبه‌رویش از دور نگاه کند، اما این‌طور نیست. با نهایت آسودگی سیگارش را می‌کشد. ترس می‌رود و می‌آید. و آن‌جاست. مرد هوا را بو می‌کشد و می‌گوید: «سیگار انگلیسی می‌کشید.»
غریبه جوابی نمی‌دهد. متوجه نمی‌شود و می‌گوید: «منظورتان چیست؟»
مرد غریبه را درست مثل لحظاتی قبل نگاه می‌کند.

هر دو سکوت می‌کنند. پسر بچه فراموش‌شان کرده است. دارد یکی از سرودهای مدرسه را زیر لب زمزمه می‌کند. غریبه با مرد حرف می‌زند: «راضی هستید؟»

مرد نگاهش می‌کند: «درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟»

غریبه به فکر فرو می‌رود. سعی می‌کند به خاطر بیاورد از چه صحبت می‌کند. یادش نمی‌آید.
می‌گوید: «نمی‌دانم.»

روبه‌روی غریبه دسته‌ای گزنه‌ی گل‌دار به چشم می‌خورد. گیاه وسط جاده است، بوته‌ای خمیده و پر از آتش و کین. غریبه خم می‌شود و ساقه‌ای از گیاه را می‌شکند و آن را در دستش می‌فشرد. اخمی می‌کند و گزنه را پرت می‌کند. دستان گزیده‌شده‌اش را به هم می‌مالد. صدای خنده‌ی پسر بچه به گوش می‌رسد. مرد به کلی دست از سیگارکشیدن کشیده است. غریبه حدس می‌زند که مرد نگاهش می‌کند. به سمت گزنه خم می‌ماند. بعد ناگهان تصمیم می‌گیرد، سرش را بلند می‌کند و به حرف می‌آید. می‌گوید: «عذر می‌خواهم.»

پسر بچه باز هم می‌خندد. دیوانه‌وار می‌خندد. مرد از او می‌خواهد ساکت شود. خنده‌ی پسر بچه یک‌باره قطع می‌شود. می‌ترسد مرد از آن‌جا براندش. مرد می‌پرسد: «پیش از این گزنه ندیده بودید؟»

حالا دیگر مرد برافروخته است. ترسش فروکش کرده. مقابل غریبه راست می‌ایستد.

غریبه می‌گوید: «این‌طور نیست، اما چیزی ازشان به یاد نمی‌آورم.»

مرد سیگارش را پرت می‌کند. سیگار داخل چاله‌ی آب پر نوری می‌افتد. سیگار دیگری درمی‌آورد. دیگر منتظر حرف‌زدن غریبه نمی‌ماند.

انگار فراموش کرده باید برگردد سر کار. دیگر غریبه را نگاه نمی‌کند. به او فکر می‌کند، به غریبه، مثل واقعه‌ای که حالا گذشته است، پوچ و دست‌نیافتنی. غریبه هم دیگر حرفی نمی‌زند. برمی‌گردد سر جایش. هنوز سرش پایین است و ذهنش معطوف به مرگ. و مرد به‌طور غیرارادی به‌آهستگی به سمت گستره‌ی مرگ، یعنی جایی که غریبه نشسته، تغییر مسیر می‌دهد. می‌گوید: «موقعی که شهر اشغال شده بود همین‌جا ماندم. این‌جا را ترک نکردم.» غریبه از جایش تکان نخورده است. مرد حالا دورتادور او راه می‌رود. چند قدم برمی‌دارد و برمی‌گردد. شهر را نشان می‌دهد. می‌گوید: «هشت روز می‌شود که تمام شده است. صدایی که گاه و بی‌گاه به گوش می‌رسد صدای تیرهای هوایی است. البته کمتر و کمتر می‌شوند.» صدای سوت کارخانه یک‌بار دیگر بلند می‌شود. پسر بچه فریاد می‌زند: «لوسین، وقتش رسیده.» لوسین می‌گوید: «دارم می‌روم.»

لوسین تردید می‌کند. می‌رود، برمی‌گردد. شهر را نگاه می‌کند و بعد به پسر بچه می‌گوید: «برو خانه‌تان.» پسر بچه با تمام صورت کوچکش با همه‌ی وجودش دلش می‌خواهد از آن‌چه بین مرد و غریبه اتفاق افتاده سر در بیاورد. اما حرف مرد را گوش می‌دهد. برمی‌گردد. به دنبال کالسکه می‌رود و به سمت آلونکی که لحظه‌ای پیش مادرش آن‌جا بوده برمی‌گردد. مرد قبل از راه‌افتادن منتظر می‌ماند تا رفتن پسر بچه را ببیند.

غریبه از جایش تکان نخورده است.

هنوز نشسته و سرش رو به پایین است. دست‌هایش به هم گره خورده و با بازوانش زانوهایش را بغل کرده است. حالا دیگر جاده را به‌تنهایی اشغال کرده است. این بیابان، این جاده تنها از آن اوست.

وقتی پسر بچه از دور، از پنجره‌ی آلونک غریبه را نگاه می‌کند، به این فکر می‌کند که شاید غریبه مرده است. از مرگی عجیب بی‌آن‌که واقعه‌ای رخ دهد. بی‌آن‌که شبیه مردن باشد.

انبارها (۴۳)

از کوچه‌باغ گذر کرد و قدم‌زنان به مرد نزدیک شد و از کنارش گذشت. هنگام بازگشت دوباره از کنار او عبور کرد و مسیرش را این‌بار به سمت کوچه‌باغ پیش گرفت و وارد بیشه شد. بیشه‌ای که کوچه‌باغ در آن گم می‌شد.

دیروقت بود، کمی پیش از زمان شام.

مرد که میان کوچه‌باغ، بین نرده‌های باغ هتل و انبار، روی صندلی راحتی دراز کشیده بود، زن جوان را دید که از بیشه بیرون آمد. بی‌اختیار با نگاهش او را تعقیب کرد. تصور می‌کرد زن به هتل بازمی‌گردد، اما او را دید که در چند قدمی نرده‌هایی که رو به جاده باز می‌شد، ایستاد، همان راه را برگشت و دوباره وارد بیشه شد، جایی که از آن آمده بود.

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. زمان شام فرارسید و ناقوس هتل به صدا درآمد.

مرد روی صندلی راحتی‌اش باقی ماند. از خودش پرسید زن جوان این وقت شب درون بیشه چه می‌کند؟

زن نه زمان آمدن و نه زمان بازگشت کوچک‌ترین نگاهی به مرد نینداخت. نخست به نظر می‌آمد برای بازگشت به هتل عجله دارد. اما وقتی از بیشه بیرون آمد و مقابل نرده‌ها ایستاد به نظر رسید برای بازگشت به همان بیشه‌ای که از آن بیرون آمده شتاب دارد. در آمدن و بازگشتن به یک اندازه شتاب داشت. گویی نیرویی ناشناخته او را بین بیشه و نرده‌های هتل اسیر کرده بود. نه به اطراف نگاهی انداخت و نه به مرد توجهی کرد. درحالی‌که ناچار بود از کنار پاهای مرد عبور کند، چون مرد با صندلی راحتی بزرگش، بیش‌تر فضای کوچه‌باغ را اشغال کرده بود.

زمان شام فرارسید، بدون این‌که مرد بازگشت زن را ببیند.

چند لحظه احساس کرد کوچه‌باغ از زن جوان تهی شد، همان‌گونه که خاطره‌اش در بیشه محو می‌شد. و زمان باز هم گذشت. از وقت شام مدتی گذشته بود.

مرد هنوز انتظار می‌کشید که زن جوان از بیشه بیرون آمد.

چندان زیبا نبود که پیش از آن نظر مرد را به خود جلب کرده باشد. کوچه‌باغ که در بیشه گم می‌شد، به روستایی دورافتاده در چند کیلومتری هتل می‌رسید. شاید زن از آن جا می‌آمد. مرد متعجب بود که دیدن چه منظره‌ای مانع او شده است، در بیشه چه می‌کند و چرا به هتل باز نمی‌گردد. با گذشت زمان، هرچه هوا رو به تاریکی می‌رفت، مرد کنجکاوتر می‌شد و نمی‌توانست خودش را راضی کند که به هتل بازگردد.

بالاخره چنان موضوع برایش جالب شد که طاقت نیاورد، از جا برخاست و چند قدمی به دنبال زن حرکت کرد. طبیعی نبود بخواهد از دنبال کردن او دست بکشد. پس از آن همه کنجکاو، دست برداشتن از او برایش آسان نبود. بیش از نیم‌ساعت بود که به چیزی جز زن فکر نمی‌کرد.

نه، خوب به خاطر می‌آورد، او آن قدرها هم زیبا نبود. اگر این‌طور عجیب رفتار نمی‌کرد، این وقت شب، تنها درون بیشه، بی‌دلیل آمدن و دوباره برگشتن؛ شاید توجه مرد جلب نمی‌شد. این ساعت از شب می‌بایست جای دیگری می‌بود، مثلاً هتل، در غیر این صورت آن قدر جذاب نبود که بتواند نظر کسی را به خود جلب کند.

مرد وارد کوچه‌باغ شد. به سمت انبار می‌رفت که دید زن از بیشه بیرون آمد و پا به کوچه‌باغ گذاشت. اما پیش از رسیدن به انبار ایستاد. مرد منتظر ماند. مطمئناً زن او را ندیده بود. هرکدام یک سمت انبار را پیش گرفتند. مرد در حین راه رفتن ایستاد و به سمت او برگشت. زن به سمت انبار برگشته بود. پیراهن رنگ روشنش در تاریکی بیشه به چشم می‌آمد. تقریباً شب شده بود. مرد تنها سایه‌ی مبهمی از او را می‌دید که مقابل انبار ایستاده است. با وجود این که او را نیز مثل سایر ساکنین هتل نمی‌شناخت اما به محض این که چشمش به او افتاد که این وقت شب، تنها، خیره به انبار ایستاده است، فهمید که قرار است ناخواسته او را در یکی از رمزآمیزترین لحظات زندگی‌اش غافلگیر کند. شاید دیگر فرصتی دست نمی‌داد تا جای دیگری با او آشنا شود. زن و مرد با هم بودند، اما تنها، همراه هم، اما جدا از هم، درست مقابل انبار. زن هنوز بی‌خبر بود، بی‌خبر از حضور این متقلب متجاوز که او را زیر نظر دارد، و همین اشتیاق مرد را برای

نشان دادن خود به زن بیشتر می‌کرد.

پشت سرشان، در جاده‌ی ممتدی که از مقابل هتل می‌گذشت، ماشین‌ها با چراغ‌های روشن عبور می‌کردند.

بین این حصار نورانی و پرصدا و بیشه‌ی تاریک و خاموش بود که آشنایی آن‌ها رقم می‌خورد.

مرد پیش از آن‌که دیده شود هنوز منتظر بود. در گوشه‌ای از انبار بی‌حرکت به تماشای او ایستاد. وقتی تصمیم گرفت به سمتش برود، آن قدر آرام حرکت کرد که زن حتا متوجه حضور او نشد. صدای قدم‌هایش در سروصدای ماشین‌ها گم می‌شد. هیچ‌کدام عجله‌ای نداشتند. زن هنوز نمی‌دانست که مرد هم آن‌جاست. شاید صدای ناقوس هتل را نشنیده بود؟ شاید از روستای کوچک آن‌سوی بیشه می‌آمد؟ می‌توانست سریع‌تر قدم بردارد و برگردد. از زمانی که قصد داشت به سمت بیشه برود ساعتی گذشته بود. اما انگار دیگر همان کسی نبود که برای بازگشت عجله داشت. از سوی دیگر بعید بود مسیر کوچه‌باغ هم مسیر پر پیچ‌وخمی باشد. اما گویی زن حسی ناشناخته داشت که از آن سردر نمی‌آورد. حتا فرارسیدن شب را فراموش کرده بود. نه، انبار بود که او را مجذوب خود کرده بود. به تماشای آن ایستاده بود و سر تا پا مبهوت به نظر می‌رسید. وقتی مرد به او نزدیک‌تر شد، چهره‌ی بهت‌زده‌اش را دید که می‌خکوب انبار، و خیره به آن است. بی‌شک به چیزی جز انبار نگاه نمی‌کرد. مرد تعجب کرد. زن پیش از این انبار را ندیده بود؟ مرد این شانس را داشت که درست لحظه‌ای که زن انبار را کشف می‌کند آن‌جا باشد؟

گویی انبار، این فضای خالی و خلوت، کش می‌آمد و بزرگ‌تر می‌شد، با این حال هیچ چیز قابل اعتنا و عجیبی بین این دیوارهای روشن وجود نداشت. شاید زن فقط همین امشب فرصت داشت تا انبار را کشف کند.

مرد گفت: «ببخشید.»

زن ناگهان از جا پرید، برگشت و او را نگاه کرد. هنوز نگاهش خیره بود اما این بار روی مرد.

«عذر می‌خواهم. من از ساکنین هتل هستم.»

زن گفت: «آه!» و بی‌اختیار، در حالی که می‌خندید به سمت مرد رفت.

مرد گفت: «ببخشید، ترساندم‌تان.» و او هم خندید.

زن گفت: «اشکالی ندارد.»
به نظر نمی‌رسید از این‌که مرد به سمتش آمده ترسیده یا ناراحت باشد. گویی تا اندازه‌ای برایش طبیعی بود.
مرد پرسید: «قبلاً این انبار را ندیده بودید؟»
زن گفت: «اولین بار است، پیش از این فکر می‌کردم هر چیز دیگری ممکن است باشد جز انبار. خنده‌دار است...»
«خنده‌دار؟»
زن گفت: «وحشتناک است، این‌قدر نزدیک هتل.»
مرد مردد بود.

«از شما عذر می‌خواهم، اما می‌خواستم بدانم... من شما را زیر نظر داشتم... چرا رفتید و دوباره برگشتید؟»
زن جوان سرش را تکان داد.

«درست نمی‌دیدم. اشتباه متوجه شدم. احمقانه است. اما گمان می‌کنم هتل را ترک کنم.»
مرد بر آن بود صورت زن را ببیند اما موفق نمی‌شد. زن سرش را به سمت دیگری چرخانده بود و حواسش جای دیگری بود. بی‌شک او را ندیده بود. مرد هنوز می‌خندید.

مرد گفت: «تمام ساکنین هتل این انبار را می‌شناسند.»
به نرده‌ها رسیده بودند. حالا در کورسوی نور چراغ‌های هتل صورت زن را بهتر می‌دید.
مرد در حالی که بلندتر می‌خندید، گفت: «چیز متداولی است. بعضی هتل‌ها به انبار نیاز دارند.»
زن جوان هم خندید. خنده‌ی او نه طعنه‌آمیز بود و نه از سر خجالت و طنازی. بلکه به دلیل تردید به‌خصوصی بود که بی‌شک در رفتار و حرف‌هایش هم بروز می‌داد.

این‌چنین بود که همه چیز میان آن‌ها آغاز شد. سه روز گذشت. در این مدت زن را فقط هنگام صرف غذا از دور می‌دید. مرد همان شب

آشنایی فکر کرد شاید زن با کشف کردن انبار، قصد ترک هتل را داشته است. شاید انتظار یا حسی به خصوص این ترس را رقم زده بود. این که زن بخواهد بدون هیچ دلیلی مگر مجاورت انبار، هتل را ترک کند، او را دلزده می کرد. انتظار زن انتظاری ضد و نقیض بود و اگر راضی شده بود هتل را ترک کند، مرد شانس کمی داشت تا بتواند دوباره او را ببیند. اما در آن لحظه هنوز تصور می کرد می تواند با مسئله‌ی عزیمت زن کنار بیاید.

از فردای شب آشنایی شان، در کوچه باغ منتظر زن می ایستاد. اما خبری از او نبود. سر ظهر مثل همیشه او را هنگام صرف غذا دید. در ظاهر او دیگر هیچ نشانه‌ای نبود، نه شتاب و نه دلواپسی، نه در چهره و نه در حرکات دست و صورت، و نه حتا نشانی از قصد رفتن. با خودش می گفت تنها دیدن انبار است که می تواند او را آزرده باشد. و پس از ملاقات روز گذشته، شاید زن تصمیم گرفته بود دیگر آن سوی دره آفتابی نشود و سعی می کرد به آن جا برنگردد. این که زن هتل را ترک نکرده بود و به نظر می رسید تصمیم هم ندارد اقامتش در هتل را کوتاه کند، نشان می داد که بر فکر چرایی وجود انبار در آن جا توانسته غلبه کند.

این موفقیت، این غلبه‌ی کوچک بر ترس، ممکن بود به چشم مرد پیش پا افتاده به نظر برسد. اما اصلاً این طور نبود. اگر مرد فردای شب آشنایی شان وقتی دوباره او را هنگام صرف غذا دید کمی ناامید بود، این ناامیدی به درازا نکشید. با خودش می گفت بعید است زن به این فکر نکرده باشد که هر جای دیگر، هر جای آرام و ساکت دیگری که در آن اقامت می کرد، باز هم ممکن بود با چیزی مشابه به انبار مواجه شود. با این همه باید این را می دانست و یک بار برای همیشه می پذیرفت که برخلاف آنچه مرد گفته بود، وجود انبار چنین جایی آن قدرها معمول نبود، اما در دنیا به اندازه‌ی کافی چیزهای مشابهی وجود داشت که زن را وادارد از جایی که در آن پنهان شده است بگریزد. در واقع غلبه‌ی او بر ترسش نشان می داد که خودش این موضوع را خوب می داند. که او با این قسم چیزها غریب نیست و می داند که چه قدر کودکانه و پوچ است که از چنین چیزهایی بترسد و فقط به همین دلیل هتلی را که هم اکنون در آن اقامت دارد ترک کند. آیا شهامت بود؟ شکلی از اراده و روشن بینی؟ مهم نبود. همه‌ی این ها پیش پا افتاده بود.

از پس فردای روز آشنایی اشتیاق مرد برای دیدن زن رفته رفته بیش تر شده بود. در کوچه باغی که انتظارش را می کشید خبری از او نبود

و تنها هنگام صرف غذا او را می‌دید. مرد پیش خودش اعتراف کرد این غلبه‌ی کوچک هم غنیمت است و بدون آن شاید شانس دیدن دوباره‌ی او را نداشت. راضی به نظر می‌رسید. حتا با خودش می‌گفت که از آن گذشته، اگر زن نتوانسته بود با اضطراب ناشی از دیدن چیزهایی نظیر انبار کنار بیاید، پس احتمالاً می‌بایست تا قبل از ملاقات‌شان هم دوام نمی‌آورد. بی‌شک با دوری‌کردن از چیزهایی از این دست تا ابد هم نمی‌توانست جایی برای سکونت پیدا کند.

نه، زن هم ذکاوت خودش را داشت. و مرد در نهایت باید می‌پذیرفت که احتمال دوباره دیدن زن دقیقاً از همین وجه او ناشی می‌شود. همان وجهی که وقتی فردای روز ملاقات دوباره او را سر میز غذا دیده بود، در وهله‌ی اول آن را کمی تأسف‌آور قضاوت کرده بود و فکر می‌کرد می‌توان روی این نقصان اسمی گذاشت.

با این حال حتا اگر چیزی هم از آن سرخوردگی ناچیز اولیه باقی مانده بود، اما طبیعت آن تغییر کرده بود. این واقعیت که زن آن‌گونه نبود که فردای روز ملاقات امیدوار بود ببیند، این نقصان ناچیز، زن را به چشم مرد حتا منحصربه‌فردتر هم می‌کرد، نزدیک‌تر، چون بی‌شک واقعی‌تر بود. در واقع وجود زن از این بابت شگفت‌انگیزتر هم شده بود. بدین ترتیب این آشنایی کم‌کم برای مرد دیگر اتفاقی در ذهنش نبود و می‌رفت که به اتفاقی در زندگی‌اش تبدیل شود. دیگر به چشم تماشاگری سخت‌گیر به این اتفاق نگاه نمی‌کرد، تماشاگری که توقع کمالی را داشت که فقط می‌توان از هنر انتظار داشت.

اشتیاق مرد برای شناختن زن جوان روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد. حتا با گذشت هر نیم‌روز. شاید به این خاطر بود که او شهامت پذیرفتن اولین سرخوردگی را داشت، مثل زن که شهامت پذیرفتن انبار را داشت. اما تفاهم ایده‌آلی که از این شهامت کوچک مشترک به‌وجود آمده بود، دست‌کم این سرخوردگی را جبران می‌کرد. یا تا اندازه‌ای همین سرخوردگی بود که از آغاز حتا امیدوارکننده هم شده بود. حقیقت این بود که احتمال این سرخوردگی می‌رفت.

برای مرد دلپذیر بود که به همین زودی چیزها را این‌گونه ببیند. با این حال همچنان امیدوار بود دوباره بتواند حضور در چنان شبی را تجربه کند. هر صبح و بعدازظهر، درون کوچه‌باغ، روبه‌روی انبار به انتظار زن نشست. باز هم خبری از او نبود. حق با مرد بود، زن سعی

بر این داشت تا از چشم‌انداز انبار دوری کند. با این حال مرد پافشاری می‌کرد، درست مقابل انبار دراز می‌کشید، گویی حتماً نمی‌خواست کوچک‌ترین شانس ممکن برای دیدن ادامه‌ی اتفاق را از دست بدهد. همان‌جایی که زن آن را شروع کرده بود. سه روز پیاپی آن‌جا انتظار کشید اما در تمام این مدت تنها هنگام غذا بود که از دور او را می‌دید. زن دیگر در کوچه‌باغ ظاهر نشد.

میزهای سالن غذاخوری در شش ردیف چیده شده بود، هر ردیف چهار میز داشت، در سالن بزرگ چهارگوشی که در انتها به دیواری شیشه‌ای می‌رسید. دیواری که در گوشه‌ها کمی انحنا داشت و میزهای سمت آن کوچک‌تر از سایر میزهای سالن بود و کسانی که تنها بودند آن‌جا می‌نشستند. میزها به شکل دایره‌های هم‌مرکزی چیده شده بود که در کنار هم شکل گردی گرفته بود. زن پشت یکی از میزها نشسته بود و میز مشابهی را مرد اشغال کرده بود. اما خوشبختانه در مقابل او و به طرف داخل. به طوری که زن جوان زیر نور کنار شیشه نشسته بود و مشغول تماشای چشم‌انداز بیرون، یعنی زمین تنیس روبه‌روی هتل بود و به‌سختی متوجه می‌شد که کسی او را زیر نظر دارد. در میز کنار زن جوان، زنی تنها همراه پسر کوچکش نشسته بود. پسر بچه‌ی ناآرام و پرسروصدایی به‌نظر می‌رسید که مادرش تقریباً تمام مدت در پی سرزنش یا سرگرم‌کردن او بود، بلکه بتواند به او غذا بدهد. با این حال پیش می‌آمد که پسر بچه‌ی فراموش‌کار خودش تنها شروع به غذا خوردن کند. زن جوان چنان سرگرم تماشای شیطنت پسر بچه بود که مرد می‌توانست از این فرصت استفاده کند و بدون ملاحظه نگاهش کند. پسر بچه که بلند شد و مشغول بازی میان میزها شد، زن جوان از تماشای بچه دست کشید.

مرد، فارغ از آن لحظات، طوری به زن نگاه می‌کرد که زن به‌سختی می‌توانست متوجه او بشود. علاوه بر این میزها طوری چیده شده بود که زن در مسیر نگاهش بود و بدون آن که لازم باشد سرش را بچرخاند تماشایش می‌کرد. فقط کافی بود نگاهش رو به بالا باشد. زن در لحظه آخر به‌طور اتفاقی نیم‌رخ مرد را از میان دو نفر دیگر دید. با آن که روبه‌روی زن نشسته بودند اما چنان جلوی دید مرد نبودند که نتواند زن را ببیند. و به این ترتیب از نگاهی که بین آن دو می‌گذشت بی‌خبر بودند و تنها کمک می‌کردند مرد کم‌تر دیده شود. مرد با خودش فکر می‌کرد زن آن‌طور که دیگران معمولاً به اطرافشان توجه دارند، به اطراف دقت نمی‌کند، مثل همین که متوجه نگاه کردن مرد

نبود. چرا که مرد آنچنان با دقت و زیرکانه تماشایش می‌کرد که هرکس دیگری بود متوجه می‌شد. اما او نه. با این حال مرد بیش‌تر احتیاط کرد که مبادا زن متوجه شود که او را زیر نظر گرفته است.

زمان‌های صرف غذا به مرد شانس بیش‌تری می‌داد تا جزئیات سوژه‌ی مورد نظرش را بهتر زیر نظر بگیرد. مثلاً این‌که چه‌طور غذا می‌خورد. با اشتها غذا می‌خورد، بادقت و منظم. این‌که جسمی چنین آرام، حریص غذاخوردن بود تا این‌گونه سرگرم باشد و از دیدن انبار دوری کند، برای مرد جالب بود. این‌که این ترس در این جسم جاری باشد، آمیزش این اشتها و این امتناع، مرد را به وجد می‌آورد. هر بار هنگام صرف غذا دوباره این مسئله را به خاطر می‌آورد، لحظه‌ای خود را تسلیم همان شیفتگی و اطمینان می‌کرد. این‌که چنین حساسیت کم‌نظیری داشت شگفت بود، حساسیتی بیش از حد و درعین حال طبیعی. به این ترتیب هراس زن بدون اینکه شکل بیماری نامعلومی داشته باشد، مثل پرارزش‌ترین اوج این خیزش قدرت حیوانی و این ولعی بود که می‌توانست به نمایش بگذارد.

آن‌طور که با شتاب و اشتها غذا می‌خورد، به مرد این فرصت را می‌داد که با دقت تمام آن‌چه را در اطراف زن در سالن غذاخوری می‌گذشت زیر نظر بگیرد. زن گاهی به چشمانش استراحت می‌داد، دوباره شروع به تماشا می‌کرد و باز استراحت و چنان با ریزبینی محو تماشا بود که این حس را القا می‌کرد که به نزدیک‌بینی مختصری دچار است. اما مرد هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد، خوب می‌دانست میان نگاه اول و نگاه دومی که در پس آن می‌آید، کدام یک نگاه دقیق‌تری است.

گویی این‌گونه بود که زن پس از آن‌که چیزی را نشان می‌کرد، رویش دقیق می‌شد و بعد سعی می‌کرد پی ببرد آن چیز چه تأثیر درونی‌یی برش گذاشته است. بعد زن به بیرون نگاه می‌انداخت، به محوطه‌ی زمین تنیس چشم می‌دوخت و نگاهش در آن سرگردان می‌شد. هر چه را تماشا می‌کرد، مناظر، اشیاء یا چهره‌ها، بعد از لحظه‌ای از آن دست می‌کشید و دوباره به زمین تنیس چشم می‌دوخت. شش بازیکن تنیس بودند در دو گروه سه نفره در حصاری چهارضلعی. معمولاً تمام صبح و از بعدازظهر تا وقت غروب بازی می‌کردند. با این حال گاهی اوقات حتا وقت ناهار بعضی‌شان آن‌جا مشغول تمرین بودند. سالن غذاخوری هتل تقریباً به زمین بازی مشرف بود و صدای بازیکنان از فاصله‌ی دور اما در عین حال واضح به گوش می‌رسید. بازیکنان اونیفرم‌هایی شامل پیراهن و شورت سفید پوشیده بودند و به‌سختی می‌شد از آن فاصله از هم

تشخیص‌شان داد. در رفت‌وآمدهای پیوسته‌ی توپ‌ها و درخشش راکت‌های‌شان و حرکات سر و دست‌ها که به‌نظر بی‌دلیل هم می‌آمد، گاهی بر دیگری غلبه می‌کردند و گاهی مغلوب می‌شدند. همیشه تماشاچیانی پشت نرده‌ها به تماشا می‌ایستادند و بخشی از بازی را دنبال می‌کردند. اما از هتل به‌سختی می‌شد بازی را زیر نظر داشت. روزهای دیگر مرد گهگاه مثل سایر ساکنان هتل، به‌خصوص آن‌هایی که تنها بودند، هنگام غذاخوردن بازی‌شان را پی می‌گرفت. حالا هم مشغول تماشای‌شان بود. درحالی‌که پیش از این تماشای آن‌ها برایش بی‌معنا و پوچ بود اما اکنون به‌نظرش لذت‌بخش می‌آمد: مرد همیشه آن‌جا حاضر بود، هر ساعتی از روز. بازیکنان در میان تمرین حساس و پرشورشان، در درازای زمان پایان‌ناپذیر و پرشکوه انتظار او جای گرفته بودند.

داخل سالن به‌نظر می‌آمد وقتی زن پسر بچه را نگاه نمی‌کند بیش از هر چیز مشغول تماشای مردان است. به‌خصوص آن‌هایی که زیر دیوار شیشه‌ای نشسته بودند. به‌نظر نمی‌رسید که هنوز متوجه حضور مرد شده باشد. میزش در انتهای دیگر دیوار شیشه‌ای، تقریباً گوشه‌ای نزدیک ورودی سالن غذاخوری قرار داشت و با این‌که از تاریک‌روشن فضای سالن در امان بود، باز هم دنج‌ترین جای آن قفس نورانی را انتخاب کرده بود. با این‌حال مرد آن‌جا پیش او بود، مردی که هنوز انتظارش را می‌کشید و زیر نظرش گرفته بود. زن بی‌شک هنوز از حضور مرد بی‌خبر بود. از این‌که مردی آن‌جا حضور دارد که مناسب اوست. وقتی که زن دیگران را نگاه می‌کرد مرد هم به او ملحق می‌شد. مرد خوب می‌دانست که هیچ‌کدام از آن آدم‌ها مناسب زن نیستند و برای مرد کافی بود تا با حضور در نزدیکی دیوار شیشه‌ای، تماشاگردنش و لبخند زدن برایش این را به او بفهماند.

طوری که زن به یاد آورد این همان لبخند شب‌آشنایی کنار انبار است و دریابد این لبخند زمانی متوقف شد که زن دیگر آن‌جا ظاهر نشد و خودش را از دید مرد پنهان کرد. اما در حقیقت این سرچشمه‌ی ناپیدا از روز اول بی‌وقفه میان‌شان جاری بود. این بی‌خبری به‌ظاهر محض از آن‌چه سه روز قبل مقابل انبار میان‌شان گذشته بود، به زن قداستی ناشی از استعدادش در فراموشی می‌بخشید که او را ساده‌دل و دوست‌داشتنی جلوه می‌داد و برای هیچ‌کس جز مرد قابل لمس نبود. زن حداقل باید می‌دانست که آن‌جا تنها مرد است که می‌تواند این ظرافت را دریابد.

همین افکار مایه‌ی تسلای خاطر او بودند. از آن گذشته تک‌تک آن زیرنظرگرفتن‌های زن در آن روزها به او احساس آرامش می‌داد. به‌علاوه این مشاهدات برایش هیجان‌انگیز بود و کمک می‌کرد به آن‌چه از روز اول آرزویش را داشت نزدیک شود. و آن چیز هم بی‌تردید زن بود. زن همان‌قدر ممکن بود در هتل بماند که احتمال داشت آن را ترک کند.

مرد از زمان آشنایی‌شان به بعد دیگر صدای زن را نشنیده بود، اما کلماتی را که درون کوچه‌باغ روبه‌روی انبار بر زبان آورده بود گاهی به‌خاطر می‌آورد. با همان ترتیبی که گفته بود. سعی می‌کرد مفهومی در آن کلمات بیابد. دیگر بی‌فایده بود. اما مدتی طولانی وقت می‌گذاشت تا بلکه بتواند آن‌ها را همان‌طور که بیان شده، آغشته به صدا، نگاه و حرکات بدنش درحالی‌که آن کلمات را بر زبان می‌آورد، به‌خاطر بیاورد. اگر مرد شانس این را داشت که آن کلمات را بشنود به این دلیل بود که آن شب آن‌جا حضور داشت، آن‌قدر نزدیک انبار. چرا که اگر کس دیگری هم در هر شب دیگری به زن نزدیک شده بود، محال بود احساس دیگری جز این می‌داشت. و زن هم با هرکس دیگری که جای مرد آن‌جا بود و به او نزدیک می‌شد هم‌کلام می‌شد، اما شاید هیچ‌کس دیگری مثل مرد نمی‌توانست آن‌طور که او آن شب انتظار کشیده بود، انتظار بکشد. به‌خصوص انتظاری که از آن پس برای دوباره نزدیک شدن به زن می‌کشید. مرد با خود فکر می‌کرد که زن نمی‌توانست آن‌طور که پیش او اعتراف کرد پیش کس دیگری اعتراف کند و هیچ‌کس هم نمی‌توانست همچون او پذیرای اعترافات زن باشد.

پنج شبانه‌روز از زمان آشنایی‌شان گذشت. وقتی زن میز ناهار را ترک می‌کرد، مرد تعقیبش نمی‌کرد. بنابراین تنها هنگام صرف غذا بود که او را می‌دید. برای نهمین بار بود که زن سر میز کنار دیوار شیشه‌ای می‌نشست و مرد محو تماشای او می‌شد. به‌نظر می‌رسید در هتل فقط اوست که زن را زیر نظر دارد. به سالن غذاخوری که می‌رسید، زن پیش‌تر آن‌جا بود. زن طی تمام پنج روز هنگام صرف غذا آن‌جا نشسته بود و همواره پیش از مرد می‌رسید. همیشه سر میزش تنها بود، ظاهراً توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد. خیلی زیبا نبود و رفتارش مانند زنانی نبود که احساس

زیبایی می‌کنند و یا سعی می‌کنند زیبا به نظر برسند. زنان زیباتر بسیاری در هتل بودند که مردان به سمت‌شان می‌رفتند. زن تماشای‌شان می‌کرد و مانند دیگران بی‌تردید آن‌ها را زیبا می‌یافت، درحالی‌که نمی‌دانست در میان زنانی که تصور می‌کرد از خودش زیباترند، خودش در نگاه مرد زیباترین است. مگر او چه طور بود؟ بلندبالا، با موهایی یک‌دست مشکی و چشمانی براق. چندان با ظرافت راه نمی‌رفت و اندامی استوار و شاید اندکی زمخت داشت. همیشه پیراهن رنگ روشن می‌پوشید و گویی مانند دیگر زنان تعطیلاتش را کنار دریاچه می‌گذراند.

در واقع مرد هیچ‌وقت او را خوب برانداز نکرده بود. یا هیچ‌گاه به او قدر کافی به او نزدیک نشده بود. جز بار اول که آن هم در تاریکی بود. اما تنها از یک چیز مطمئن بود و آن این‌که یک‌بار چشمان او را دیده بود و تقریباً نگاهش را. زمانی که زن نگاهش را از انبار به سوی او برگردانده بود. دیگر نمی‌توانست آن را فراموش کند و وقتی با خودش فکر می‌کرد، به‌خاطر نمی‌آورد پیش از این چنین نگاه ساده و بی‌ریایی دیده باشد. یقین داشت اشتباه نمی‌کند. و می‌گفت: «و چرا که نه؟ چرا اولین بار نباشد؟»

هر صبح و بعدازظهر، با کتابی که به‌همراه داشت می‌رفت و ساعت‌ها می‌نشست و پیشروی کار بر روی انبار را نظاره می‌کرد. همواره امیدوار بود که زن وارد کوچه‌باغ شود، نزدیک آن‌چه از آن دلهره داشت، اما زن دیگر بازنگشت.

ساخت بخش‌های جدیدی از دیوارها پیش می‌رفت، اما باز هم ورودی انبار به‌خوبی قابل تشخیص نبود. بخشی از انبار به‌وضوح قدیمی بود و به‌راحتی می‌شد تشخیص داد. از طرفی محوطه‌ی قدیمی بود که فضایی را به‌طور کامل احاطه کرده بود و از طرف دیگر محوطه‌ی جدید با فضایی بکر که پیدا بود پیش از این هرگز دست نخورده است. روزبه‌روز دیوارهای جدید انبار با دقت تمام ساخته می‌شد و کارگران دیوارهای قدیمی آن را توسعه می‌دادند و کم‌کم می‌رفت با دیوار چهارمی که هنوز جای دقیقش مشخص نبود بسته شود.

دیگر پیدا بود که انبار است. از فاصله‌ی مشخصی مشهود بود. به‌طرز شگفتی تکامل فضیلت آینده‌نگری در انسان را تصویر می‌کرد. فضیلتی که داشت آن‌جا در آرامشی بس شگفت با ادامه‌ی کار حاصل می‌شد. کارگران همان‌طور کار می‌کردند که زمان خاک‌برداری یا بنایی کار کرده بودند. حتا تا اندازه‌ای سرحال و آرام به‌نظر می‌رسیدند. گهگاهی یکی‌شان روی تکه‌سنگی می‌نشست، سیگاری می‌پیچید و آتش می‌زد. تنها

اوقات ظهر وقت نهار بود که استراحت می‌کردند. بعضی‌شان شن و سنگریزه‌هایی از سیلاب خشک‌شده‌ی مجاور کوچه‌باغ حمل می‌کردند و بقیه‌شان سیمان می‌ریختند. برخی دیگر با دقت تمام ریسمان‌ها را محکم می‌کردند. گویی از اراده و اشتیاقی اسرارآمیز لبریزند. می‌دانستند عملیات احداث را تا کجا باید توسعه دهند و گنجایش آن چه قدر باید باشد. ریسمان‌ها را از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر چمن‌زار، بیرون از مرزهای ساختمان قدیمی، می‌کشیدند و محکم می‌کردند. بعد در امتداد ریسمان‌های کشیده‌شده شروع به حفاری می‌کردند. بخشی از چمن‌زار پیش از این با محوطه‌ای که گودال‌ها، ریسمان‌ها و دیوارها اشغال کرده بودند، محصور شده بود. انبار به ساخت دیوارهایی محدود می‌شد که داشتند برای ابد بخشی از چمن‌زار را تصرف می‌کردند. آن قسمت از چمن‌زار که تصمیم داشتند تصرف کنند، تقریباً به اندازه‌ی بخشی که دیوارهای قدیمی در آن قرار داشت مهم بود. دیواری که فروریخته بود اجازه می‌داد این قسمت قدیمی به‌خوبی دیده شود. متروک به‌نظر می‌رسید، هر متر مربعش کاربردی یکسان داشت و می‌رفت تا کم‌کم طبق روندی غیرقابل پیش‌بینی اما سرنوشت‌ساز کامل شود. آن‌چه کارگران انجام می‌دادند از مدت‌ها قبل برای مرد کاملاً آشکار بود و او هیچ نارضایتی‌یی در کارکردن‌شان نمی‌دید. وقتی در سکوت سنگین میان‌شان دقیق می‌شد، تلخی به‌خصوصی با سکوت‌شان درآمیخته بود. از سر سن و سالش، و تجربه‌ای که داشت، پیش‌تر هرگز حاضر نبود برای کارهایی از این دست خودش را به‌زحمت بیندازد. اما حالا حساسیتش کمتر از همیشه بود. چون از بعد آشنایی با زن جوان دیگر این کار برایش با چیزی که در واقعیت بود فرق داشت. اگر از زن دور می‌شد، دیگر نمی‌توانست به نشانه‌ای از او دست یابد. بیش از هر چیز انبار بود که زن را آزرده بود. نقشه‌برداران هم‌دستان انبار بودند. ضربه‌های کوبیدن بیل کارگران در گوش مرد می‌نواختند و همان کلام مرگی را تداعی می‌کردند که برای او آوای گرفتارشدن در دام زن بود. به عبارت دیگر فکر این‌که زن با دیدن منظره‌ی چنین چیزی این‌گونه بترسد، مرد را بیش‌تر از این‌که خودش هیچ‌وقت از دیدن این انبار آزرده نشده بود به هیجان می‌آورد.

بی‌شک دلایل آزرده‌گی زن را می‌توانست نام ببرد، دلایلی که آن‌ها را به اندازه‌ی خودش خوب می‌شناخت. می‌توانست آن‌ها را با جزئیات بیان کند، چون تمام این دلایل در درونش خفته بود. و بی‌تردید در درون هرکس دیگری در جریان آهسته‌ی روزهای زندگی‌اش. اگر تاکنون برای خودش پیش نیامده بود که ترسی از این جنس را تجربه کند و بیهوده دلایل آن را برشمرد، این‌که کسی بود که این‌چنین از دیدن

نمای یک انبار می‌ترسید، او را از وسوسه‌ای که ممکن بود داشته باشد در امان می‌داشت. هر آن‌چه را زن دیده بود می‌بایست حتماً می‌دید. با خودش فکر می‌کرد چه لذت‌بخش است مرور تصورات کس دیگری از نگاه خود او. این‌گونه بود که مرد رفته‌رفته گنگ‌تر می‌شد. هر روز، فارغ از دنیای تصورات و مفاهیم آشکار، بیش از گذشته در جنگل‌های قرمز خیال غوطه‌ور می‌شد.

مرد رها از واقعیتی که اگر تنها به خودش مربوط بود می‌توانست او را تابع زن کند، بیش‌تر و بیش‌تر راغب می‌شد تا دیگر در هر چیزی به دنبال نشانه‌ها باشد. همه‌چیز یا نشانه‌ای از زن می‌شد و یا نشانه‌ای برای او. نشانه‌ی بی‌تفاوتی زن به توجهی که مرد به او داشت یا نشانه‌ی بی‌تفاوتی خودش به زن در توجهی که به چیزهای اطرافش داشت. به نظرش می‌آمد که زن از او دوری می‌کند، تمام روز و شب‌هایش را کمابیش تنها با تصور این سر می‌کرد که زن چه‌گونه روز و شب می‌گذراند.

با این‌حال وقتی مرد دو روز متوالی وارد سالن غذاخوری می‌شد، زن بدون این‌که هنوز غذایی سفارش داده باشد همان جای همیشگی نشسته بود. مرد می‌دید که زن بی‌اختیار سرش را به سمت او می‌چرخاند و نگاهش می‌کند، بدون آن‌که نگاهش مستقیم روی او باشد. با وجود بی‌توجهی‌یی که در نگاه مبهم او به چشم می‌خورد، مرد می‌فهمید که بعید است زن او را به یاد آورد. کم‌وبیش او را به خاطر می‌آورد؟ شاید او را در تاریکی کوچه‌باغ به‌خوبی ندیده بود؟ شاید حتا خاطره‌ی آن آشنایی را از یاد برده بود؟ به طرز غریبی از این‌که زن شناسدش خوشحال بود. با خودش می‌گفت اگر قرار است من را بشناسد ترجیح می‌دهم در موقعیت دیگری این اتفاق بیفتد. این‌گونه ابتکار عمل را به دست مرد می‌سپرد. آن‌وقت زمانی او را می‌شناخت که مرد خودش می‌خواست. و چون مطمئن بود که دیر یا زود زن باید بشناسدش، احساس دلهره‌ی کوچکی داشت که تنها دست خودش بود و به‌هرحال به‌وقوع می‌پیوست. کمی از سستی همیشگی‌اش را داشت از دست می‌داد.

هر بار که وارد سالن غذاخوری می‌شد، دلشوره داشت که نکند زن هتل را ترک کرده باشد. اما زن هر بار همان‌جا نشسته بود و مرد تصور می‌کرد که مدتی دیگر هم در هتل ماندگار باشد، چون فقط چند روز پیش از آشنایی‌شان وارد هتل شده بود. با وجود این نگران بود. چه

شبی مسئله‌ی احتمال همیشگی عزیمت زن ذهنش را به وضوح درگیر کرد. به تمام احتمالات و دلایلی فکر کرد که ممکن بود زن برای خاطر آن هتل را ترک کند. مجاورت انبار، و شاید تنهایی طاقت فرسایی که در تحمل کردن انبار داشت. مرد افسوس می خورد که چرا دوباره باب صحبت را با او باز نکرده است، و احساس پشیمانی می کرد از این که لذت مبهمی که از دست روی دست گذاشتن می برد، به درازا کشیده است. کوچک ترین عذری برای معطل کردن نداشت. مطمئناً هنوز می شد این زمان را به تعویق انداخت. به شبی که زن بخواهد هتل را ترک کند فکر کرد و ترس وجودش را فراگرفت. با فکر به این که شاید هرگز زن جوان را نشناسد، کابوس تنهایی هایش از میان تاریکی ها پدیدار می شد و می ترسید دوباره از چنین تنهایی مطلق سردر بیاورد و نتواند آن را تاب بیاورد و با این حال خودش آن را انتخاب کرده باشد. بال و پر دادن به این ترس و موشکافی آن را دوست می داشت اما این ترس او را بازی می داد و او از پس آن بر نمی آمد. شاید دقیقاً بازگشتی بود از ترسی که به لطف زن آن را در مقابل انبار تجربه نمی کرد. آری، این ترس شبانه می توانست درست همان ترسی باشد که زن داشت، ترسی که به سهم خود آن را تنها مقابل انبار تجربه می کرد.

دلوپسی هایش را کنار گذاشت. با خودش می گفت زن نمی تواند پیش از آن که بین شان اتفاقی رخ دهد آن جا را ترک کند، و مدت زیادی به آن زمان نمانده است. ترسی هم که در دل داشت، دقیقاً نشانه ای از این بود که آن لحظه نزدیک است. اما سعی کرد بیش از همیشه آرامش خود را بازیابد. فردای آن روز بعد از نهار بود که وقتی به خودش آمد دید نه چندان دور از زن در سالن مخصوص سیگار نشسته است. معمولاً زن بعد از صرف نهار معطل نمی کرد و بلافاصله آن جا را ترک می کرد و یا به اتاقش می رفت. آن روز برایش روز کسل کننده ای بود؟ زن لحظه ای درنگ کرد. پشتش به مرد بود. مرد موهای مشکلی اش را می دید که نه چندان مرتب پشت گردنش بسته شده بود. از زمان آشنایی این نخستین بار بود که تا این حد به زن نزدیک بود. بار اول آن قدر به او نزدیک بود که با حرکت کوچکی می توانست لمسش کند. آن زمان حتا به ذهنش هم نرسیده

بود. اما فکر کرد اکنون اگر می‌خواست می‌توانست مثلاً حین بیرون رفتن از سالن سیگار آرنج او را که روی دسته‌ی صندلی بود، لمس کند. این کار را نکرد. همان‌جایی که بود نشست. او را نگاه می‌کرد، موهای به‌هم‌ریخته‌اش را نگاه می‌کرد که آن‌طور نامرتب بسته بود.

بعید می‌دانست که آن روز هم موهای زن این‌چنین نامرتب بوده باشد. به‌نظرش رسید حتماً بهتر است همیشه همین‌طور نامرتب باشد. این موها باید همواره آماده‌ی رهاشدن باشند. سرش را که به‌آرامی حرکت می‌داد خرمن موهایش حرکت او را دنبال می‌کرد و پس‌گردنش را نوازش می‌کرد.

لحظه‌ای به جلو خم شد و موهایش پریشان شد. مرد دید که قسمتی از یقه‌ی پیراهن زن که با گردن تماس داشت، کمی لک شده است.

ناگهان حس عجیبی به او دست داد. نمای این یقه‌ی لک‌شده و چینی که گردنش به آن داده بود، گردنی که نیمی از آن با موها پوشانده شده بود، این لباس، این موها و گردنی که می‌توانستند این لباس را کثیف کنند، این چیزهایی که تنها مرد بود که آن‌ها را می‌دید، که زن بی‌خبر بود مرد آن‌ها را می‌بیند، حتماً بهتر از خود او، لحظات آشنایی آن شب مقابل انبار را برای او زنده کرد. گویی دو نفر بودند که در یک بدن زندگی می‌کردند، هر دو در بدن زن، و زن هنوز از آن بی‌خبر بود. آن شب مرد با خاطره‌ی این یک دقیقه غرق شادی و شغف بود. نه تنها به این دلیل که نشانی از همان بی‌توجهی و غفلتی را که از او تصور می‌کرد دیده باشد؛ این جزئیات حقیقت محضی را به او می‌رساند که پیش از این در زن ندیده بود و وقتی به آن فکر می‌کرد می‌دید که دیگر از زن راه‌گریزی ندارد. بی‌شک از همان روز اول، از لحظه‌ی اول، از همان وقتی که هر دو میان تاریکی درون کوچه‌باغ تنها بودند، این لحظه را آرزو می‌کرد. اما این آرزو اکنون چنان پرشور بود که دوباره با تمام وجود آرزو کرد که زن از این‌که مرد در بدن او زندگی می‌کند بی‌خبر باشد.

آن شب نتوانست بخوابد. روی جسمش که تحت تأثیر این آرزو قرار گرفته بود دقیق شد. در خیالش این‌گونه بود که از همین حالا بدن خود را در بدن زن می‌دید، گویی در آغوش هم غرق شده بودند. با او یکی شد. جسمش به زبان آمده بود و با اراده‌ای راسخ و لبریز از آرامش می‌گفت که او را می‌خواهد. چنان‌که حتماً خودش نمی‌توانست آن‌گونه به زبان بیاورد. بدین‌سان مرد برای نخستین‌بار در تلاطمی مطمئن و آرام با خود احساس همبستگی کرد.

آن قدرها کم‌حافظه نبود که این احساس را در مواجهه با دیگر زنان به‌خاطر نیاورد. با این‌همه خوشحال بود از این‌که دوباره توانسته

این حس را تجربه کند. و این بار آنچنان تمام و کمال که نظیرش را در خاطرش پیدا نمی‌کرد. بدش نمی‌آمد دوباره بتواند باور کند که تمام احساس‌هایی که پیش از این در زندگی شناخته همگی بی‌فروغ بوده‌اند.

با این حال آن شب فرصت کافی نبود تا تصمیم بگیرد به زن نزدیک شود. واقعیت این بود که زندگی‌کردن در هتل شانس کمتری برای نزدیک شدن به او می‌داد. اما هنوز تصمیم آن را نداشت. نه این‌که از سر سستی همیشگی باشد. این‌گونه بود که گویی یک‌باره معجون صبر را چشیده باشد، صبری لذت‌بخش و شهوانی.

پس از ناهار نیمی از ساکنین هتل در سالن سیگار جمع می‌شدند و بخشی از اوقات بعدازظهر خود را آن‌جا می‌ماندند. به نظر می‌آمد زن هم برحسب عادت اوقاتی را در آن‌جا می‌گذراند. اما آن‌جا برای هیچ‌کدام از آن دو مکان مناسبی نبود که به زن نزدیک شود. از ترس این‌که مبادا او را از دست بدهد، برای رویارویی با او عجله‌ای نمی‌کرد. چندان برایش مهم نبود که در انظار عمومی به او نزدیک شود و توجه‌اش را جلب کند. به نظر نمی‌رسید هنوز کسی در هتل این زن جوان را که در میان همه تنها بود زیر نظر گرفته باشد. واقعیت این بود که زن آن‌گونه نبود که بخواهد نظر کسی را به خود جلب کند، هیچ چیز قابل توجهی نداشت، مگر شاید سهل‌انگاری مختصری در طرز رفتار و لباس پوشیدنش. اما به نظر هم نمی‌رسید تصمیم گرفته باشد هر رابطه‌ای را پس بزند. این‌چنین که نسبت به همه چیز بی‌توجه بود، مرد را از جذابیت نهفته‌اش که از چشم دیگران پنهان بود، و تنها خودش از آن باخبر بود، مطمئن می‌کرد. این‌که دیگران این‌قدر کم به او توجه می‌کردند، تردید مرد در مورد زن را از بین می‌برد. اما این‌طور ناشناس بودن قدری عجیب به نظر می‌رسید. چون نه تنها دیگران حضور او را نایده می‌گرفتند، بلکه به نظر می‌رسید از این‌که مرد هم به او توجه دارد بی‌خبر بودند. چنان‌چه گویی زن برای رفت‌وآمد کردن بدون جلب توجه می‌توانست نامرئی باشد. بنابراین مرد جرئت نمی‌کرد طلسمی را که در اختیار داشت بشکند. علی‌رغم پیوند شگفتی که با زن داشت، اگر دیگران به آن‌ها دقت می‌کردند کوچک‌ترین رابطه‌ای میان‌شان نمی‌دیدند.

نه، با بیم احتمال از دست دادن او تصمیم نداشت هیچ‌گاه در حضور دیگران به او نزدیک شود. درست مانند مکان‌ها، لحظات نادری بود که مرد مناسب این رویارویی می‌دید.

حالا دیگر برخی ساعات شب به نظرش مناسبترین ساعات می‌آمد. ساعاتی که هتل در سکوت مطلق به سر می‌برد. ساعاتی از سپیده‌دم که وقتی صدای گوش‌خراش سگ‌ها از پنجره‌ی باز به گوش می‌رسید، فرارسیدن شب را نوید می‌داد. اگرچه هنوز بخشی از صبح و بعدازظهر را در کوچه‌باغ به انتظار او می‌نشست، اما اکنون این ساعات دیروقت شب خلوت‌ترین ساعات بود که به نظرش مناسب‌ترین زمان هم می‌آمدند. در این ساعات، گاهی با هول و تکان بیدار می‌شد و از جایش برمی‌خاست و از روشنی شبانه به خودش می‌آمد. نیمه‌برهنه در تاریکی می‌ایستاد و افسوس می‌خورد درحالی‌که شدنی است، نمی‌تواند وارد اتاق زن شود و به او بگوید: «عذر می‌خواهم، من همان مهمان هتل، می‌دانید، همان که...»

علی‌رغم تمام موانع فرضی یا واقعی که او را از این ملاقات دوم محروم می‌کرد، هر چه قدر هم که به نظر حل‌نشده می‌آمد و تنها با خیال‌پردازی می‌شد بر آن‌ها غلبه کرد، خوب می‌دانست که نمی‌تواند این ملاقات را به سرانجام نرساند و از موفق‌شدن ناامید نمی‌شد. حتا به‌عکس اگر از فکرکردن و پرسیدن از خودش دست برمی‌داشت، خیلی زود یقین پیدا می‌کرد که هر روزی که می‌گذرد لحظه‌ی موعود نزدیک‌تر می‌شود. در حالی‌که می‌دانست اگر این بی‌صبری را تاب نمی‌آورد، اگر طلسم را می‌شکست، اگر به وسوسه‌های شبانه گوش می‌سپرد، سرنوشت ناگزیری را که قرار بود به نتیجه برسد برهم می‌زد. اما تنها زمانی این مسئله را درک می‌کرد که دست از فکرکردن برمی‌داشت.

درعین‌حال به نظرش می‌رسید موعد مقرر به‌طرز شگفتی نزدیک است. طی هفته‌های آخر، وقتی دوباره به گذشته نگاه می‌کرد، می‌دید که تا پیش از این، این موعد با پایانی دوردست و درعین‌حال حتمی درهم آمیخته بود، درحالی‌که اکنون، با لحظه‌ای درهم می‌آمیخت که او به‌خوبی از آن باخبر بود. آن لحظه نزدیک بود، اما درعین‌حال بعید هم به نظر می‌رسید. از جست‌وجوکردن مفهومی برای آن دست برداشت. گویی قرار بود وضعیت را همان‌طور بدون تغییر ادامه دهد، و فارغ از تمام تکالیف و دلواپسی‌هایش آن شرایط را پشت سر بگذارد.

آینده‌اش رو به زمانی به پهنای اقیانوس باز می‌شد. حتا فارغ از لزوم امیدواربودنی که تنها زمان مرگ از آن خلاص می‌شد، آن‌جا حضور می‌یافت. بی‌شک وقتی ممکن است شانس زندگی را در مقابل مرگ یا هر چیز دیگری از دست بدهیم، تنها می‌توان امیدوار بود. اگر شاهدی بیرون از ماجرا بودیم می‌توانستیم بپذیریم که او سرانجام تسلیم ناامیدی می‌شد، که دیگر در مقابل خود هیچ نداشت، مگر پایان تمام چیزها، یعنی مرگ. به تنهایی خود پناه برده بود، از تمام کسانی که در هتل با آن‌ها آشنا شده بود دوری می‌کرد، گویی در عالم

خیال غذا می‌خورد. تمام طول روز را محو تماشای انبار به سر می‌برد و روی صورتش انقباض‌های عضلانی ناشی از اضطرابی جانکاه نمایان می‌شد. آیا دلیلش این بود که زن با مرگ چنین قرابتی داشت؟ زمانی که مرد به او دست می‌یافت، در نظرش کم‌کم جایش را به زمان واقعی مرگ می‌داد. به همین دلیل بی‌شک در عوض زمانی که او را به دست می‌آورد، به نظرش نمی‌رسید که آینده‌ای را دربرداشته باشد.

او هنوز نمی‌دانست که آیا زن متوجه او شده بوده است یا نه. هیچ‌چیز در رفتار زن حاکی از آن نبود. این تردید ذهنش را مشغول نمی‌کرد. اطمینان داشت که زن او را خواهد پذیرفت، که هرکس او را بی‌چون‌وچرا بخواهد، خواهد خواست. به‌خصوص از زمانی که انبار مایه‌ی هراسش شده بود. از این بابت آسوده‌خاطر بود. باور داشت که نه زن قادر است توجه کسی را به خود جلب کند، و نه می‌تواند بابت آن تصمیمی بگیرد. غیرمنتظره‌ها، ناگزیرها و غلبه‌ناپذیرها برای زن اولویت داشت. درست مانند هراس‌هایش.

وقتی که شامگاه به اتاقش باز می‌گشت، احساس می‌کرد روز پر ثمری را پشت سر گذاشته است. هر شب، دوباره فکر زن به سرش می‌زد. تا دیروقت بیدار می‌ماند.

هر شب از نو او را برای خودش سر هم می‌کرد، گاهی وقتی سگ‌ها با صدای گرفته زوزه می‌کشیدند، گاهی وقتی در سپیده‌دم آسمان رو به سرخی می‌رفت، و گاهی وقتی دست خالی‌اش روی تخت در کنارش رها می‌شد.

دیگر هیچ کار نمی‌کرد. هیچ چیز نمی‌خواند. دیگر کتاب‌هایی را که با خود آورده بود باز نمی‌کرد. نمی‌توانست حتا لحظه‌ای روی چیزی مگر اتفاقات اخیر تمرکز کند، روی ماجرای خودش. هر چیز دیگری حتا بزرگ‌ترین، پردغدغه‌ترین و مهم‌ترین مسائل در مقابل آن برایش کوچک‌ترین ارزشی نداشت.

حتا اگر هم گاهی در این‌باره احساس گناه می‌کرد، برایش رضایت‌بخش بود. به‌طور اتفاقی با او روبه‌رو شده بود، شامگاه یک روز معمولی، و وقتی ماجرای او در کمال سادگی به پرشورترین حدش رسیده بود، آن زمان بود که به اصل این ماجرا پی برده بود. با بی‌آلایشی شایسته‌ی عشقی که متصور بود، این ماجرا نه‌تنها اولویتی بی‌چون‌وچرا بر هر چیز دیگری داشت، بلکه به‌زعم او هر آن‌چه بیش‌تر ابهام داشت، مقدم بود بر تمام چیزهایی که آشکار بود. کاری از او بر نمی‌آمد. وانگهی، وقتی می‌دید نسبت به تمام ماجراهای دیگر برای خاطر

این ماجرا بی‌اعتناست، از آن لذت می‌برد و این لذتِ جبران بود. به جایی می‌رسید که با خودش می‌گفت عطوفتی که تا پیش از این صرف ماجراهای دیگران کرده، تنها به دلیل این بوده که ماجرای آن خودش در زندگی نداشته است.

همان کوچک‌ترین چیزی که در مورد زن می‌دانست، به طرز غریبی کوچک، کافی بود تا او را شناخته باشد. برای خاطر انباری که آنجا در مجاورت هتل بود، همان چیزی که زن درباره‌اش حرف برای گفتن داشت، و همه را در کمال سادگی نزد مرد اعتراف کرده بود. در واقع همه چیز ساده و بی‌تکلف بود. از این رو فکر می‌کرد که اگر با هم روبه‌رو شوند، کلماتی که بر زبان می‌آوردند خیلی کم‌اهمیت‌تر از حرکات و نگاه‌شان به یکدیگر خواهد بود. همان‌طور که فکرش را کرده بود اتفاق افتاد.

زن دوباره از کوچه‌باغ گذر کرد.

نزدیک ظهر بود. کارگران هنوز مشغول کار بودند. زن نرده را باز کرد و وارد کوچه‌باغ شد، همان‌جا که مرد ده روز تمام، هر صبح و بعدازظهر انتظارش را کشیده بود. ظاهر که شد، مرد مطمئن شد که هرگز در بازگشت او شکی نداشته است. از همان روز اول می‌دانست که زن نمی‌تواند از دوباره دیدن انباری آن قدر نزدیک هتل صرف‌نظر کند. و دست آخر فهمید که چرا علی‌رغم تمام استدلال‌هایی که می‌کرد، باز هم اصرار داشت در کوچه‌باغ انتظار او را بکشد. زن که به سمت او می‌رفت، همان‌طور درازکش روی صندلی راحتی‌اش باقی ماند. این بار زن بود که مقابل او ایستاد. کارگران را نگاه کرد و دورتر از آن نرفت. به نظر می‌رسید تلاش می‌کند جلوی خودش را بگیرد. نگاهش همان نگاه شب آشنایی‌شان نبود، مثل قبل آن‌طور خیره نگاه نمی‌کرد، اما نگاهش دلواپس و حساب‌شده‌تر به نظر می‌رسید.

در سراسر دره هوا دلپذیر بود. کارگران زیر آفتاب مشغول کار بودند. بعضی‌شان پیراهن‌های‌شان را درآورده بودند و با بالاتنه‌ی برهنه ماسه حمل می‌کردند. کار ساخت انبار پیشرفت کرده بود. پی دیوارها را چند روز زودتر آماده کرده بودند، چیزی به اتمام کار و

بناکردن و محکم کردن دیوارها باقی نمانده بود. قرقره‌های ریسمان دیگر آن اطراف دیده نمی‌شد.

زن جوان گفت: «بی‌وقفه کار می‌کنند.»

این‌بار صدایش با تأسف همراه بود. مرد نگاهش نمی‌کرد. او هم مثل زن به انبار چشم دوخته بود. دیگر آن بخش از چمن‌زار که بین دیوارها محصور شده بود، دیده نمی‌شد. انبار رفته‌رفته به اتمام می‌رسید و درون دره جای می‌گرفت. زن وقتی دید قرقره‌های ریسمان آن‌جا نیست، دیگر موضوع را به قصد مشکلی برای حل کردن یا سوالی سخت پیش نکشید.

زن جوان گفت: «حداقل بیست کامیون خاک جابه‌جا کرده‌اند.»

مرد بالاخره از نگاه کردن به انبار دست کشید و به سمت او برگشت.

مرد گفت: «دیوارها آن قدر بلند شدند که دیگر هیچ‌چیز دیده نمی‌شود.»

به نظر می‌رسید زن سعی می‌کند چیزی را به خاطر آورد. مرد متوجه شد که زن فکر انبار را از سر خود بیرون کرده است. زن با دقت سعی می‌کرد مرد را به خاطر بیاورد، همان‌طور که مرد او را. مرد به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. زن هم لبخند زد و او را نگاه کرد و سعی کرد مردی که او را به خاطر می‌آورد به یاد آورد.

زن جوان گفت: «بله، همین‌طور است.»

با دقتی مفرط به نگاه کردن مرد ادامه داد، درحالی‌که لبخند می‌زد. مرد هم نگاهش می‌کرد و لبخند بر لب داشت، اما نه آن قدر دقیق. نقش بازی نمی‌کرد و از آن گذشته قادر نبود او را مستقیم نگاه کند. به وضوح می‌دانست زن پی برده است که مرد او را خیلی خوب به خاطر دارد. حس می‌کرد باید رنگش پریده باشد و زن هم متوجه این رنگ‌پریدگی شده است. زن او را نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید سعی دارد بفهمد چرا مرد این قدر خوب او را به خاطر دارد. زن وقت برگشت مسیر هتل را پیش گرفت. دیگر به سمت کوچه‌باغ نرفت. پیدا بود انبار را فراموش کرده و اصلاً نمی‌داند برای چه آمده

است. مرد آرزو کرد کاش می‌توانست جلوی او را بگیرد و فریاد بزند که وجود چیزهایی مثل انبار می‌تواند فرصتی باشد، دلخوشی‌یی. هیچ کاری نکرد. نتوانست، نه سر او فریاد کشید و نه سعی کرد بلند شود و جلوی‌اش را بگیرد. حتا این درماندگی هم برایش لذت‌بخش بود. با هر تپش قلبش آتش می‌گرفت.

از آن روز به بعد با ایما و اشاره به هم سلام می‌کردند.

مرد که وارد سالن غذاخوری می‌شد زن به آرامی سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد. با این حال به سمت میز او نمی‌رفت و مرد هم به او نزدیک نمی‌شد. طی سه روز، بعد از دومین ملاقات‌شان، شاید زن پنج‌بار به نشانه‌ی آشنایی دوباره برای مرد سر تکان داد. دیگر لبخندش آن لبخند قبل نبود. مرد اولین بار او را در سالن غذاخوری دید، مثل همیشه چند ساعت پس از گشت‌وگذارش در کوچه‌باغ. زن به مرد لبخند زد. لبخندش با شرم همراه بود. به نظر می‌رسید لبخندی است که میل دارد پررنگ‌تر شود اما مانعش شده‌اند. به همین سبب محو شد و دیگر بازنگشت. مرد اطمینان داشت که این نخستین لبخند سعی می‌کرد دلنشین باشد و درعین‌حال با ناشی‌گری کنجکاو می‌کرد. زن هنوز نسبت به آنچه می‌رفت بین‌شان بگذرد تردید داشت.

و در لبخندی که همان شب در ورودی سالن سیگار به مرد زد، مرد متوجه شد که تردید او بیش‌تر و بیش‌تر شده و چیزی نمانده که خاطرش را آشفته کند. مرد سعی می‌کرد با بی‌اعتنایی نسبت به او این آشفتگی را بیش‌تر کند. حالا که زن از همه چیز خبر داشت، حالا که او هم درگیر ماجرا شده بود، تأخیری که مرد در نزدیک‌شدن به او داشت، شبیه روزهای قبل نبود، بلکه از جنس دیگری بود. تأخیری بود که به او این فرصت را می‌داد تا هر وقت زمانش برسد صبرش تمام شود و با کمی صبوری به آن زمان می‌رسید. اما زن هرگز نمی‌توانست چنین صبری داشته باشد. در انجام هر کاری شتاب داشت، و مرد حالا خوب می‌دانست چه کار باید بکند. آخرین ملاقات آن‌ها بیش از این نمی‌توانست به درازا بکشد.

فردای دومین ملاقات‌شان، وقتی مرد وارد سالن غذاخوری شد دوباره زن به او لبخند زد. مرد بلافاصله فهمید که زن خیلی خوب می‌داند

بین‌شان چه خواهد گذشت. اگر زن هنوز تردید داشت، فقط برای این بود که می‌خواست ظاهر و برخوردش همانی باشد که مرد دوست دارد مقابل خود ببیند.

آن روز زن مثل کسی رفتار می‌کرد که نمی‌داند چه‌طور باید برقصد. در فضای عاری از سکوتی که مرد زیر نظر داشت، و او را نگاه می‌کرد و حتا با اشاره‌ای به او کمکی نمی‌کرد که چه‌طور باید رفتار کند، منتظر می‌ماند.

آن روز و حتا روز بعدش سعی نکرد به زن هیچ کمکی بکند. دیگر در کوچه‌باغ انتظار او را نمی‌کشید.

زن هنگام صرف غذا سرحال و شاید کمی نگران حاضر می‌شد. نباید تردید می‌کرد که مرد به او دلبسته است. خوشحال به‌نظر می‌رسید. بی‌تابی او را برانگیخته بود و چشمانش آشکارا و بی‌اختیار به‌سمت مرد می‌چرخید.

آن روز مرد متوجه شد که مردان دیگر هتل شروع کرده‌اند به براندازکردن زن.

روز سوم لبخندش پررنگ و کمی مصنوعی بود. لبخندش به مرد این باور را می‌داد که زن سعی می‌کند در این سکوت با او شریک شود. چرا که به‌نظر می‌رسید زن دست آخر به تأثیر تدریجی انتظار او و شکوفایی پس از آن پی برده است. اما وقتی که مرد در جواب لبخند او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد و حتا نشانه‌ای از تأیید هم در چهره‌اش نبود، این لبخند روی صورتش خشک می‌شد.

پایان وقت غذا بود که دیگر به زن احساس شکست و ناکامی دست داد. مرد سرانجام چنان معنادار و جدی او را نگاه کرد که زن فهمید از این پس این‌طور لبخندزدن بی‌فایده است، که هر تلاشی برای جلب نظر او بیهوده و بی‌ثمر است، که آخرین ملاقات‌شان در گرو زمانی است که هنوز موعد آن فرا نرسیده و مداخله در مسیر آن حاصلی ندارد، چرا که برهم‌زدن جریان آن پیش از موعدش می‌توانست ناکامی‌یی بزرگ‌تر از ناکامی‌یی که همین حالا از آن گریخته بود نصیبش کند.

دیگر برای لبخندزدن خودش را به‌زحمت نینداخت. از آن پس فقط منتظر ماند. و از آن به بعد هر دو نگران بودند از این‌که نمی‌دانستند که آیا میان گذراندن تعطیلات‌شان در هتل، در دل تابستان، علی‌رغم آزادی تام هر دو، عشق به مرگ محکوم شده است.

با این‌حال زن به‌وضوح به هیچ‌چیز دیگری جز مرد علاقه نشان نمی‌داد. دیگر بچه‌ای را که قبلاً مجذوبش می‌شد نگاه نمی‌کرد. و ابایی

هم نداشت از این که مرد پی ببرد به هیچ چیز دیگر جز او توجه ندارد. تنها بازیکنان تنیس بودند که هنوز تماشای شان می کرد، اما شاید بدون این که حتا آن ها را ببیند.

مرد شماره اتاق او در هتل را پیدا کرد: درست مقابل اتاق خودش در طبقه پایین ساکن بود، طوری که نمی توانست پنجره اتاق او را ببیند مگر این که از هتل بیرون بیاید و از پشت آن دور بزند. همان شب که فهمید به سراغ او رفت. تا وقتی پنجره ای اتاق زن در تاریکی فرو رفت، بیرون ماند و فهمید که خیلی دیر می خوابد. مرد شک نکرد که زن صبرش تمام شده و نمی تواند با آسودگی همیشگی اش به خواب برود.

طی سه روزی که از دومین ملاقات شان می گذشت، مرد به سمت انبار نرفت. حتا به آن فکر هم نکرد. اگر انبار آن زمان که باید استفاده ای داشت، اما اکنون در گذشته ای هدررفته معلق بود. دیگر هرگز وارد کوچه باغ نشد، نمی خواست خبردار شود که زن به دنبال او به آن جا برگشته است یا نه. وقتی که غذایش را تمام می کرد، از هتل دور می شد و به سمت دره می رفت. در میان گردش هایش بدون نگرانی به زن فکر می کرد. آن روزها روی کوه های بالای دریاچه را کمی برف پوشانده بود.

حالا دیگر آخر ماجرا بود، انتظارشان به پایان می رسید. هر دو این را خوب می دانستند. تنها چیزی که نمی دانستند این بود که ماجرا چه طور به سرانجام می رسد، چه طور آن را به پایان می برند، کی و کجا. مرد خیلی کم می خوابید. لاغر شده بود و وقتی خود را در آینه نگاه می کرد، به سختی خود را می شناخت. آراسته به نظر می رسید. اما زیر چشم هایش کبودی های بنفش رنگ حاصل انتظار زن نقش بسته بود.

درست بعد از روز چهارم بود که ماجرا به پایان رسید.

آن روز درون دره ای که کنار دریاچه بود، گرما بیداد می کرد. روز قبل از آن زن در سالن غذاخوری با موهای مرتب و لباس های متفاوت حاضر شده بود. موهایش را باز گذاشته بود. مرد او را تنها داخل اتاقش تصور کرد، در حالی که تمرین می کند چه طور رفتار کند، در اوج بی قراری و بدون این که از چیزی مطمئن باشد، با جسارتی نسبتا مردانه سعی می کند روی برخورد هایش پیش از آن که در مقابل مرد ظاهر

شود کار کند. و همین‌طور پیراهنی نو به رنگ قرمز پوشیده بود. و این‌گونه بود که زن با ظاهر و رنگی در خور رویدادی قریب‌الوقوع در مقابل مرد ایستاد. بی‌تاب بودند. پایان ماجرا ناگهان درمی‌گرفت و پیروزی‌شان نمود پیدا می‌کرد. مرد فهمید که انتظارشان به پایان رسیده است.

هنوز زود بود. مرد پس از صرف شام بیرون آمد و شروع کرد به قدم‌زدن در چمنزارهای کنار دریاچه، درست بعد از این‌که بازیکنان تنیس زمین را ترک کردند.

گویی ناگهان زمان بسیاری پیش از فردا باقی مانده بود. زمانی عجیب طولانی. چرا که این زمان متعلق به روز بعد بود: این موعد همه چیز را تا دوردست‌ها به کام خود می‌کشید.

در مسیری که مرد در پیش گرفته بود، چشم‌اندازی از روستاها، کوه‌ها و چمنزارها را می‌دید که در مقابلش گسترده شده بودند. برای آخرین بار انبار را هم دید. کارگران دست از کار کشیده بودند. دره خلوت و ساکت بود. دیوارها حالا به همان ارتفاع قبل رسیده بودند. تنها سفیدکاری‌شان باقی مانده بود و دیگر کار به پایان می‌رسید.

هر موعدی دور به‌نظر می‌رسید. مرد تعلل می‌کرد. شب فرا می‌رسید. وقت برگشت رسیده بود. احساس می‌کرد دوست دارد مدت‌های مدید بدون دلیل زندگی کند.

پس از این‌که وقت ناهار به پایان رسید، زن آمد و در سالن سیگار روبه‌روی او نشست. هنوز موهایش باز بود و همان پیراهن قرمز روز قبل را پوشیده بود. مقابل او نشست، هم‌دیگر را نگاه کردند، و زن بود که اول خنده‌ای کم‌رنگ، طولانی و کنجکاو به او زد. می‌توانست خنده‌ی بی‌نظیری باشد از سوی کسی که بالاخره می‌توانست بدون اضطراب از کنار تمام دیوارهای انبارهای دنیا گذر کند. اما در این خنده بیش از هر چیز سبک‌سری آزاردهنده‌ای به‌چشم می‌آمد که سعی کرده باشند جلوی‌ش را بگیرند اما درعین‌حال با بی‌شرمی همراه باشد.

خنده‌های او پیش از این هیچ وجه اشتراکی با این خنده‌ی آخر نداشت. مرد با خنده‌ای شبیه به خنده‌ی او پاسخش را داد.

کسان دیگری که نزدیک آن‌ها بودند متوجه شدند که آن دو بی‌آن‌که هم‌دیگر را بشناسند به هم می‌خندند، و به‌نظرشان عادی نمی‌آمد. سکوت ناخوشایندی فضا را دربر گرفت. کسانی که به آن‌ها نزدیک بودند دست از صحبت‌کردن کشیدند.

مرد از در سالن سیگار بیرون را نگاه کرد. آفتابی داغ و مستقیم روی جاده افتاده بود. بیش از این معطل نکرد. از جا برخاست، به سمت در رفت و وارد جاده شد. و بعد راهی شد. آن اطراف بازاری از صبح شروع به کار کرده بود. در میان سروصدای دست‌فروشان و چادرهای قرمزی که افراشته می‌شد، بازار را پشت سر گذاشت. خیلی از چادرها از قبل بر پا شده بود و در تاریکی روستا مردم با صدای بلند گرامافون می‌رقصیدند. تعدادی از جوان‌ها ایستاده در صف تیراندازی کبوترهایی از جنس گچ را هدف می‌گرفتند. و انبوه کودکان غرقه در تفکر آن‌ها را تماشا می‌کردند، کیسه‌های پر از آب‌نبات، باز، روی جاده مقابل پیشخان‌هایی که روی چوب‌بست بنا شده بودند، پخش‌وپلا بود. پس از آن‌که بازار را پشت سر گذاشت، صدمتری از هتل فاصله گرفته بود که صدای پای زن را شنید. رویش را برگرداند اما با این حال پیش نرفت. به آرامی می‌خندید: خوب می‌دانست که زن آماده بود او را دنبال کند. مرد به راه‌رفتن ادامه داد و زن به دنبالش به راه افتاد. گویی همه چیز طبیعی است.

مرد مسیری طولانی را طی کرد. تند قدم برمی‌داشت. بی‌شک دنبال‌کردن او برای زن ساده نبود. گاهی مرد صدای قدم‌های پرشتاب او را پشت سرش می‌شنید. بازهم سرعت قدم‌برداشتنش را بیش‌تر می‌کرد. زمانی که احساس می‌کرد ممکن است زن مأیوس شده باشد، بدون آن‌که توقف کند، در حین حرکت رویش را به سمت او برمی‌گرداند. زن در جاده بی‌حرکت ایستاده بود و دورشدن او را تماشا می‌کرد. اهمیتی نداشت، خوب می‌دانست که اگر زن از دنبال‌کردنش دست بکشد، کجا می‌رود. زن درست در حاشیه‌ی راه ایستاده بود، همان‌جایی که مرد تصمیم گرفته بود او را به آن‌جا بکشاند. درحالی‌که ایستاده بود به مرد فهماند که خبر دارد جایی که قرار است بروند، همان‌جایی است که باید هم‌دیگر را ملاقات کنند. وقتی برای بار دوم رویش را برگرداند، دیگر زن را ندید و فهمید که او برگشته است. او هم مسیر را برگشت تا

به زن ملحق شود. می‌خندید.

نهر کوچکی نزدیک دریاچه سرتاسر در میان نی‌زار پنهان بود. آب دریاچه روی زمین جاری بود و می‌بایست برای گذشتن از آن کفش‌ها را درمی‌آورد. این قسمت زمین از ریشه‌ی نی‌های درهم‌پیچیده شکل گرفته بود و روی این خاک‌برگ‌های نی‌های دیگری روییده بود. گیاهان آبدار، همه غرق در آب. مرد برای رسیدن به دریاچه ناچار بود راهی از میان نی‌زار باز کند، اما راهی نبود مگر ردپای تازه‌ای در گذری که با تکه‌های شکسته‌ی نی‌ها و خمیدگی نی‌های دیگر به چشم می‌آمد و هنوز به همان شکل باقی مانده بود. وقتی به میانه‌ی نی‌زار رسید، در میان نی‌هایی که در این قسمت به اندازه‌ی خود او ارتفاع داشت، دو نوع گیاه پر گل متفاوت دید. اولین گل‌ها تا نیمه‌ی نی‌ها می‌رسید و زردی گل‌هایشان به بنفش آتشین گل‌های دیگر جلا می‌بخشید. سرزندگی نی‌ها در میان گل‌های بنفش زیبایی‌شان را دوچندان کرده بود. گل‌های زرد اطراف آن‌ها نور زرد درخشانی را می‌پراکند. این گل‌ها برخلاف گل‌های دیگر ساقه‌های محکم و غیرقابل انعطافی داشت و با نسیم جاری در دریاچه تکان نمی‌خورد، صلابتی مثال‌زدنی داشت. بر آن بود تا هرگز تسلیم پژمردگی‌یی که از آن بیم داشت نشود. تا هیچ‌گاه از این آب خنک، از این دریاچه‌ی دلپذیر، از زهدان آبی که در آن زاده شده بود، محروم نشود. در کنار این گل‌های زرد، گل‌های بنفش کمیاب، لطیف، ساقه‌دار، مخملین و نرم، با ملایم‌ترین نسیم ممکن بود بشکند و زیر آن خم شود، این مادگی‌ها. و با این حال در آن‌ها بود که درخشندگی گل‌های زرد رنگ می‌باخت، در شکوه بی‌انتها و شگفت‌شان همیشه برای تسلیم‌شدن آماده بود. این همبستگی میان گل‌ها در سراسر وجود مرد موجی خروشان از حضور و خاطره جاری کرد و احساس کرد از شناخت لبریز است. راهش را ادامه داد.

از نی‌زار که خارج شد زن را دید که در آن سوی نهر ایستاده است و مرد را نگاه می‌کند که به سمتش می‌آید.

«انبار میل، کارکرد امر والا»

رابط هاروی (۴۴)

«صبح دو روز متوالی، سر ساعت مشخصی، وقتی زن از خانه‌ی بیلاقی برمی‌گشت، مرد یک‌باره متوجه حضور او شده بود. زن این را از نگاهش فهمیده بود.» (۴۵) نمادهای بارزی از آنچه مارگریت دوراس با «انبارها» (۴۶) به نمایش می‌گذارد، به یک یا دو جمله، نظیر جمله‌ی فوق در اسب‌های کوچک تارکینیا (۴۷) خلاصه می‌شود، جایی که هیچ‌چیز رخ نمی‌دهد مگر دو نگاه، دو نگاه پی‌درپی بدون آن‌که تبادلی در کار باشد، به دنبال دو نظاره: مرد ناگهان متوجه حضور سارا می‌شود و سارا از طرز نگاه‌کردن مرد پی می‌برد نظر او را جلب کرده است. در واقع هیچ اتفاق دیگری نمی‌افتد، مگر جنبشِ میل: در این‌جا هم طبق معمول یک مرد هست و یک زن، اما — مطابق با سبک مختص دوراس — زنی است که می‌خواهد یا نمی‌خواهد ابزار برآورده‌کردن میل تمام و کمال باشد. این روایت در دو جمله‌ی کوتاه رمان ۱۹۵۳ گفته می‌شود، درحالی‌که تمام داستان «انبارها» به جزئیات این «هیچ» در دو مرحله اختصاص داده شده است: مردی ناگهان متوجه حضور زنی می‌شود، و بعد آرزو می‌کند که زن متوجه معنای نگاه او شود.

این داستان که آخرین بخش از مجموعه‌ای با عنوان تمام روزها در میان درختان (۴۸) (۱۹۵۴) است، با سه داستان دیگر این مجموعه به لحاظ سبک کاملاً متفاوت است و در آثار دیگر دوراس نیز نظیر آن یافت نمی‌شود. «انبارها» از آن دست آثاری است که کمتر در مورد آن نقدی نوشته شده است. با این حال این اثر درحال حاضر کامل‌ترین شرح میل در بالاترین مرتبه‌ی آن است. در این انبارِ میلِ تمام‌عیار، غرابتِ بارِ شهوانی، شکوفایی و بالندگی آن، قابلیتش در از خودبی‌خودکردنِ فردِ مجذوب، و تحقق یافتنش، فرآیندی نظیر تجربه‌ی امر والا می‌آفریند، همان‌گونه که امانوئل کانت آن را در نقد قوه‌ی حکم (۴۹) مطرح می‌کند.

به‌سختی می‌توان «انبارها» را داستانی کوتاه به مفهوم رایج کلمه در نظر گرفت. دو شخصیت بدون اسم و کمابیش بدون چهره در هتلی ساکن‌اند. به‌نظر می‌رسد هتلی باشد برای اقامت گردشگران، اما ابهامی که در متن داستان جاری است، القا می‌کند که می‌تواند نوع

دیگری از اقامتگاه باشد: اقامتگاهی خصوصی، آسایشگاه و یا نوعی استراحتگاه دورافتاده. در دامن طبیعت هستیم، یا دست‌کم خارج از شهر. مردی حضور دارد. و زنی جوان‌تر. هر دو ناشناس. به‌زحمت می‌توان ویژگی‌هایی برای «زن جوان» یا «مرد جاافتاده» برشمرد، گو این‌که محور اصلی داستان باشند. ماجرا از چه قرار است؟ در داستان از کنش‌ها چندان خبری نیست (۵۰). مرد از سر بطالت زن را دنبال می‌کند و از دور او را زیر نظر می‌گیرد. زن در مجاورت یک انبار توقف می‌کند — اما چه نوع انباری؟ — انباری در مجاورت هتل، و به‌وضوح مبهوت آن می‌شود. روزهای متوالی پس از آن، مرد او را زیر نظر می‌گیرد — همچنان از دور، بی‌آن‌که دیده شود — در رستوران هتل، و به‌ندرت جاهای دیگر. سرانجام روزی مرد، شاید در آستانه‌ی ترک هتل، او را دوباره تا نزدیکی انبار دنبال می‌کند. اما این‌بار به‌نظر می‌رسد مرد است که زن را ترغیب می‌کند او را دنبال کند. آن‌ها دورتر خواهند رفت. نزدیک دریاچه‌ای، کنار نیزاری. به هم خواهند پیوست.

تقریباً کنشی دیده نمی‌شود، یا گاهی به‌ندرت برای اجتناب از یکنواختی، با تکرار کنش‌های‌شان همراه می‌شویم، با ریتم قدم‌های‌شان، با مقصد این قدم‌ها، و شاید همراه با موسیقی‌یی ملایم. دورنمای داستانی آخرین بخش از این مجموعه، با الهام زندگی‌نامه‌ای معمولی که به‌نظر می‌رسید شکل گرفته است، درهم می‌شکند. در «انبارها» نخستین‌بار است که مارگریت دوراس تمام داستانی را از زاویه‌ی دید ذهنی به‌وضوح مردانه روایت می‌کند. پیش از این بیش‌تر و بیش‌تر برای خواننده آسان یا وسوسه‌انگیز بود تا دیدگاه داستانی را با دیدگاه نویسنده‌ی زنی که اثر را خلق کرده، درهم بیامیزد یا دست‌کم به هم پیوند دهد. در این‌جا مرد جایگزین شده، نقش نظربازی تمام‌عیار را ایفا می‌کند، مردی که با نگاه پرنفوذ و لفاظی‌های غیرمستقیمش در متن، بر آن است پرده‌ی آتی را با یک زن به تصویر بکشد، و خواننده را غافلگیر کند — حتا در دوره‌ای پیش از موج دوم فمینیسم.

کارکرد میلی که در «انبارها» مطرح می‌شود، به‌وضوح از نوع تجربه‌ی امر والاست که کانت در سومین نقد از کتاب «تحلیل امر والا» توصیف می‌کند. (۵۱) این تجربه در مواجهه با برخی مناظر طبیعت رخ می‌دهد که علی‌رغم این‌که از دور دیده می‌شوند اما هولناک‌اند. ابتدا سوژه، غرقه در وحشت، پی می‌برد که فاصله او را از هر خطری جدی حفظ می‌کند. آرامش خود را بازمی‌یابد و بر خود مسلط می‌شود. کانت توضیح می‌دهد که برخلاف تجربه‌ی امر زیبا «امر والا می‌تواند در شیئی بی‌شکل هم وجود داشته باشد». در این داستان از دوراس

هرگز مشخص نمی‌شود منظور از انبار، چه نوع انباری است، علاوه بر این، نویسنده کاربردهای مختلف کلمه‌ی «چیز» را به‌خوبی برای نشان‌دادن یک شیء، یک احساس، یک اتفاق و مکان واسطه‌ی میلِ غریب، یعنی انبار، استفاده می‌کند. تصمیم‌ناپذیر و بی‌شکل در اعماق این میل در حال شکل‌گیری‌اند. سرانجام به‌خاطر می‌آوریم که از منظر کانت، تجربه‌ی امر زیبا «مستقیماً یک احساس شکوفایی در زندگی به بار می‌آورد»، درحالی‌که لذتی که امر والا به‌دست می‌دهد تنها به‌شکل غیرمستقیم در فرآیندی دو مرحله‌ای حاصل می‌شود. سوژه در ابتدا «احساس وقفه‌ای موقت در نیروهای حیاتی و بلافاصله در پی آن برون‌ریزی شدیدتر آن‌ها» را دارد. پیامد این کارکرد در منحنی متناقضی که امر والا را تشکیل می‌دهد، این است که ذهن درگیر احساسی است که گاهی مجذوب شیء می‌شود و گاهی از آن دوری می‌کند. کانت لذت به‌دست‌آمده را «لذت منفی» توصیف می‌کند.

«انبارها» دو صحنه را به نمایش می‌گذارد که صحنه‌هایی مرتبط با طبیعت به‌معنای مفهوم واقعی آن‌اند. نخست به‌نظر می‌رسد طبیعت انبار است که زن جوان را ناخواسته مجذوب خود کرده و کنجکاو مردی را برانگیخته که از خود می‌پرسد «چه منظره‌ای مانع او شده است». از خودش می‌پرسد این منظره چه طبیعتی دارد که او تماشاگر ممتاز آن است. پیامد مستقیم این کنجکاو که کم‌کم افزایش پیدا می‌کند و تبدیل به مشغله‌ی ذهنی مرد می‌شود، این است که اولین ملاقات آن‌ها رقم می‌خورد. این تنها پیامد آن نیست، چرا که ما هرگز مطمئن نیستیم که آیا زن جوان پی برده که مرد او را زیر نظر دارد یا نه. به‌هرحال ارتباط این دو صحنه، باعث می‌شود که این شبه‌ملاقات [رقم بخورد].

[...] بدین ترتیب این آشنایی کم‌کم برای مرد دیگر اتفاقی در ذهنش نبود و می‌رفت که به اتفاقی در زندگی‌اش تبدیل شود. دیگر به چشم تماشاگری سخت‌گیر به این اتفاق نگاه نمی‌کرد، تماشاگری که کمالی را توقع داشت که فقط می‌توان از هنر انتظار داشت.

آنچه زن در آن هنگام تماشا می‌کند منحصراً انبار است. مرد زن جوان را مقابل انبار یا هر جای دیگری زیر نظر می‌گیرد، درحالی‌که

انبار را به خاطر می‌آورد. در واقع زمانی که زن را مورد خطاب قرار می‌دهد «هنوز نگاهش خیره بود اما این بار روی مرد»، تصویری که زن از این شبه‌ملاقات در ذهنش نگه خواهد داشت — شبه‌ملاقاتی که هرگز نخواهد توانست یک اتفاق برای او باشد — مرد نیست، بلکه انبار است.

مفهوم «طبیعت» در «انبارها» بارها تکرار می‌شود. سناریو در قابی روستایی می‌گذرد و — شاید بیش از هر چیز — از «طبیعت» مردان و «طبیعت» زنان صحبت می‌شود. دنیا — و انسان‌های آن — ورای محدودیت‌هایی که توسط انسان تحمیل شده چه‌گونه رفتار می‌کنند؟ آیا این همان چیزی است که وقتی میان کنش‌های «طبیعی» و کنش‌هایی که بر اثر رفتارهای مان تغییر شکل داده‌اند مجبور به انتخاب می‌شویم، به آن فکر می‌کنیم؟ به هر حال مرد درمی‌یابد که «طبیعی نبود دست بکشد از» دنبال کردن زن جوانی که برای اولین بار به سمت انبار می‌آید. در ادامه در چند پاراگراف بعد، به نظر می‌رسد نزدیک شدن مرد برای زن جوان طبیعی باشد: «گویی تا اندازه‌ای برایش طبیعی بود».

هرآنچه تماشاگران — که گاهی «شهوتران» توصیف می‌شوند — تماشا می‌کنند، به بی‌شکلی تعلق دارد. از نگاه زن جوان، یا تا حدی از نگاه مردی که تماشا کردن او را تماشا می‌کند، ما یک انبار می‌بینیم، اما چه انباری؟ از آن‌چه در این انبار ساخته می‌شود هرگز صحبتی به میان نمی‌آید. این حس در خواننده به وجود می‌آید و بیشتر و بیشتر می‌شود که حتا زن جوان کلید معمای انبار را به وضوح در دست ندارد.

فراوانی واژه‌ی «چیز» در خور توجه است، تا جایی که شاید مضحک به نظر برسد. علاوه بر این، «چیز» هر موصوفی نیست یا به عبارت دیگر موصوفی است برای هر چیزی که مشخص نیست چه است. کلی‌ترین واژه‌ای است که با آن می‌توان به هر آن‌چه وجود دارد و حتا هر آن‌چه قابل تصور است اشاره کرد. هر چیز و همه‌چیز. «هر چیزی را می‌توانیم حس کنیم» وقتی نمی‌توانیم روی وضعیت آن اسمی بگذاریم. (۵۲) truc، chose، machin جایگزین کلماتی می‌شوند که نمی‌توانیم آن‌ها را میان عبارتی که بیان می‌کنیم، خوب به خاطر بسپاریم.

خواهیم دید که پرشورترین میل، مطابق نظریه‌ای که دوراس در این متن به نمایش می‌گذارد، از موقعیت‌هایی خلق شده که اندازه‌ی مشخص بودن هر چیزی در آن زیر صفر است — این زن از کجا می‌آید؟ داستان و خاستگاه او چه‌اند؟ این انبار از کجا می‌آید؟ به راستی چه می‌بینم؟ — از والاترین میلی که به شناخت نفس شباهت دارد چه درمی‌یابم: «اشتقاق مرد برای شناختن زن جوان روزبه‌روز بیشتر

می‌شد. حتا با گذشت هر نیم‌روز»، راوی مرد بی‌تاب را این‌گونه توصیف می‌کند. درباره‌ی طبیعتِ رابطه‌ای که میان دو قهرمان داستان شکل می‌گیرد چه می‌توانیم بگوییم وقتی که تصریح می‌شود که «این‌چنین بود که همه چیز میان‌شان آغاز شد» چه چیزهایی؟ اولین تدبیر مرد: زن را تحریک می‌کند که درباره‌ی انبار اظهار نظر کند. زن که با این همه راه‌گریزی ندارد پاسخ می‌دهد «پیش از این فکر می‌کردم هر چیز دیگری ممکن است باشد جز انبار». خنده‌های عصبی بسیاری میان‌شان رد و بدل می‌شود، بدون به‌زبان‌آوردن کلمه‌ی «گورستان» که با این حال می‌توانست برای مشخص‌کردن «چیز متداول» که زن با «تردید به‌خصوص» به آن فکر می‌کند، به‌کار برده شود. بعد در چند صفحه بعد: «دیگر پیدا بود که انبار است. از فاصله‌ی به‌خصوصی مشخص بود. به‌طرز شگفتی تکامل فضیلت آینده‌نگری را تصویر می‌کرد.» دوراس در توصیف مشخصات انبار این نوع اطناب‌ها را بسیار به‌کار برده است، که آزمودن آن در متون دیگر می‌توانست آزاردهنده باشد، اما این‌جا برای «چیز» کارایی دارد، تا جایی که ممکن است ما را وادارد تصور کنیم که صحبت از یک «گورستان» است، یا در واقع شاید یک کوره‌ی مرده‌سوزی که هولناک‌تر است یا حتا یک اردوگاه قتل‌عام. به‌خصوص وقتی کمی بعد در پاراگرافی که موضوع آشکار آن «اشتقاق مرد برای دیدن زن رفته‌رفته بیش‌تر شده بود» است، این فرضیه را مطرح می‌کند: «اگر زن نتوانسته بود با اضطراب ناشی از دیدن چیزهایی نظیر انبار کنار بیاید، پس احتمالاً می‌بایست تا قبل از ملاقات‌شان هم دوام نمی‌آورد.» اگر تصور مرد درست بود، دیگر تردید نمی‌کرد که زن جوان بازمانده‌ای از نسل‌کشی یهودیان اروپاست و هراس سهمگین او در مقابل انبار با یادآوری «انبارهای مرگ» نمود پیدا می‌کند.

این همان چیزی است که اغراق کلمه‌ی «متجاوز» را که دوراس برای توصیف کشفی که مرد با زیرنظرگرفتن مصرانه‌ی زن به آن دست می‌یابد، به‌کار می‌برد. با این حال این زیرنظرگرفتن مانند طبیعتِ انبار مبهم است: آیا زن مریض‌احوال است؟ آیا اختلال بینایی‌یی دارد که رو به بهبود می‌رود؟ آیا اساساً به اخلاق پایبند است، درحالی‌که دیگران را به همدلی یا حتا همزادپنداری ترغیب می‌کند؟ آیا چشم‌چرانی یعنی تماشاکردن بدون آن‌که اجازه دهی دیده شوی؟ آیا دیده‌نشدن «طبیعتاً» میل «این متقلبِ متجاوز» است؟ مردی که خواننده با چشمان او بازشدن گره‌های داستان را می‌بیند. این مرد در موشکافی بی‌وقفه‌ی شکار خود چه کشف می‌کند؟ «فهمید که قرار است ناخواسته او را در یکی از رمزآمیزترین لحظات زندگی‌اش غافلگیر کند.» می‌فهمد، اما نمی‌داند. میل ما برای دانستن، همراه با

میل مرد شدیدتر می‌شود. گمان‌هایی هم می‌برد، اما هنوز نمی‌داند:

وقتی ماجرای او در کمال سادگی به پرشورترین حدش رسیده بود، آن زمان بود که به اصل این ماجرا پی برده بود. [...] این ماجرا نه تنها اولویتی بی‌چون و چرا بر هر چیز دیگری داشت، بلکه به‌زعم او هر آن‌چه بیش‌تر ابهام داشت، مقدم بود بر تمام چیزهایی که آشکار بود.

میان این بند از داستان با بند بعدی آن فاصله‌ای بیش از حد معمول دیده می‌شود. این نوع فاصله‌گذاری بارها در بخش‌های دیگر داستان نیز تکرار شده است که بار دراماتیک آن را به اوج می‌رساند. با این حال اما آن‌چه بیان نشده و آن‌چه در نسخه‌ی منتشرشده‌ی «انبارها» هرگز بیان نخواهد شد، تجربه‌ی حقیقی زن است، با اجازه‌دادن به مرد برای همدلی در تجربه‌ای واقع در گذشته که آن‌ها را در آینده به هم پیوند خواهد داد. این تجربه نمی‌تواند تجربه‌ی حقیقی آن دو باشد، مگر به سیاق امر والا. نبوغ دوراس پنهان‌کردن طبیعت تجربه‌ای حقیقی است که مبنای این انبار میل قرار گرفته است، که به‌جای آوردن آن در متن، به این شکل بیان شده: «هر آن‌چه بیش‌تر ابهام داشت». با این حال این تجربه آشکارا در متنی رمزآمیز بیان شده که کاملاً به داستان ۱۹۵۴ پیوند خورده است: «هیجان خاموش چهره‌ات وقتی به من می‌گفتی: انبارهای مرگ مرا می‌ترسانند.» که طرح ابتدایی «انبارها» است یا نسخه‌ای که بعد شاعرانگی آن پرورانده شده است، متنی که این عناصر همنشین در دو صفحه‌ی آن با تیترا «انبارهای آقای آریه (۵۳)» (گردآوری شده در مجموعه انتشارات بنوئا ژاکوب (۵۴)) به چشم می‌خورد. (۵۵)

آن‌چه باقی می‌ماند این است که بررسی شود چه‌گونه این ترس مهارشده نزد زن جوان به آن‌جا می‌رسد که می‌تواند آن را با مردِ مجذوب‌شده شریک شود، مردی که تجربه‌ی رویارویی با انبارهای مرگ را نداشته است. چرا که با همین تجربه‌ی مشترک است که این دو عاشق هم می‌شوند. دوراس موفق می‌شود تجربه‌ی امر والایی را به نمایش بگذارد که در واقع تجربه‌ی خودش است.

نخست زن این امر والا را درست همان روزی تجربه می‌کند که مورد توجه مرد قرار می‌گیرد. مرد روزی را که زن درگیر چنین تجربه‌ای بوده به یاد می‌آورد و به تدریج میل او به زن بیش‌تر می‌شود. متن «انبارها» به ما نشان می‌دهد نمود تدریجی — پیشرفت تدریجی — عشق مرد به زن مسلماً از آن‌جا آمده که مرد به این حقیقت پی می‌برد که زن تجربه‌ای از این نوع مشخص دارد و آن چیزی نمی‌تواند باشد مگر امر والا که خودش هم در این تجربه به زن خواهد پیوست. مرد انتظار می‌کشد:

هر صبح و بعدازظهر، با کتابی که به‌همراه داشت می‌رفت و ساعت‌ها می‌نشست و پیشروی کار بر روی انبار را نظاره می‌کرد. همیشه امیدوار بود که زن وارد کوچه‌باغ شود، نزدیک آن‌چه از آن دلهره داشت، اما زن دیگر بازنگشت.

مرد با زیرنظرگرفتن زن از روندی آگاهی می‌یابد که زن جوان طی آن موفق می‌شود در احساسات درونی‌اش ترسی را مهار کند که انبار گورستان را برای او تداعی می‌کند. این ایستادگی‌یی که مرد از زن متصور می‌شود تا جایی او را به حیرت وامی‌دارد که [می‌بینیم] «در لحظه‌ای خود را تسلیم همان شیفتگی و اطمینان می‌کرد.»

این توضیح ضروری است که در این‌جا با این دو کلمه‌ی انتخاب‌شده برای قافیه‌سازی (۵۶)، علی‌رغم این‌که به‌لحاظ ارزش کلامی با هم تفاوت دارند، ما در مقابل دو جنبش قرار می‌گیریم که تجربه‌ی امر والا را تشکیل می‌دهند — وقفه‌ای موقت در نیروهای حیاتی، در پی آن برون‌ریزی شدیدتر آن‌ها. در نتیجه مرد در این قسمت «چه لذت‌بخش است مرور تصورات کس دیگری از نگاه خود او» پی می‌برد که به تدریج خیلی زود می‌تواند از خود دست بکشد و تا حدی با زن یکی شود. می‌فهمد که هم‌زمان با تجربه‌کردن امر والای مختص خودش مثل تجربه‌ی هر امر والای دیگری، جای دیگر یا درون کس دیگری گم نخواهد شد. به جایی می‌رسد که این توانایی را پیدا می‌کند که ببیند «این چیزهایی که تنها مرد بود که آن‌ها را می‌دید، که زن بی‌خبر بود مرد آن‌ها را می‌بیند، حتا بهتر از خود او». این کارکرد امر والا برای هر دو به اوج می‌رسد

و خاتمه پیدا می‌کند تا جایی که زن انبار را فراموش می‌کند و این خاطره را تماماً به ذهن مردی می‌سپارد که او را دوست دارد.

به نظر می‌رسید زن سعی می‌کند چیزی را به خاطر آورد. مرد متوجه شد که زن فکر انبار را از سر خود بیرون کرده است. زن با دقت سعی می‌کرد مرد را به خاطر بیاورد، همان‌طور که مرد او را. مرد به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. زن هم لبخند زد و او را نگاه کرد و سعی کرد مردی را که او را به خاطر می‌آورد به یاد آورد.

این واسپاری تمام و کمال انجام می‌شود. زن مرد را به همان خوبی می‌بیند که مرد او را. دوباره هم‌دیگر را می‌بینند. فقط هم‌دیگر را می‌بینند و می‌کوشند یگانگی‌یی بنا کنند مانند «همبستگی میان گل‌ها».

۱. Gérard Desarthe هنرپیشه و تهیه‌کننده‌ی تئاتر فرانسوی

۲. Rond-Point

۳. پلیس به آلمانی

۴. Aranacha

۵. Aranachacha

۶. Des Rosiers، خیابانی قدیمی و یهودی‌نشین در مرکز پاریس

۷. ایالتی در جنوب غرب آلمان هم‌مرز با فرانسه، بلژیک و لوکزامبورگ که در آلمانی به آن Pfalz و در فرانسوی به آن Palatinat می‌گویند

۸. Mannheim

۹. Leipzig

۱۰. از شهرهای هلند، در فرانسوی Niméque و در زبان هلندی Nijmegen

Liège.۱۱

Steiner.۱۲

۱۳. اوایل سال ۱۹۴۳ دولت ویشی در فرانسه به حمایت از آلمان نازی و برای مقابله با نیروهای مقاومت گروهی شبه‌نظامی به نام میلیس تشکیل داد. این گروه همتای نیروهای امنیتی گشتاپو به‌شمار می‌رفت و فعالیت اصلی آن شناسایی، شکنجه و اعدام اعضای نیروهای مقاومت بود. اعضای این گروه میلیسیا نامیده می‌شدند

Ter.۱۴

Beaupain.۱۵

Thérèse.۱۶

Richelieu.۱۷

۱۸. Rassemblement national populaire (R. N. P) جنبشی که تحت عنوان حزب ملی مردمی (۱۹۴۱-۱۹۴۴) شکل گرفت و مارسل دِ آن را در فرانسه بنیان نهاد. این حزب از همدستان اصلی آلمان نازی و به شدت تحت تأثیر فاشیسم بود

۱۹. des Saussaies

۲۰. la Chaussée d'Antin

۲۱. Hernandez-Beaupain

۲۲. Gauthier

۲۳. Gruyère، نوعی پنیر سوئیسی که از شیر گاو تهیه می‌شود

۲۴. Levallois

۲۵. Campagne-Première

۲۶. Pierrot

۲۷. Fédération anarchiste ibérique: F.A.I. اتحادیه‌ی آنارشیست‌های ایبریکا (به فرانسوی ایبریک) تشکیلاتی به‌ویژه اسپانیایی بود که در سال ۱۹۲۷ به‌طور مخفیانه در شهر والنسیای اسپانیا ایجاد شد و شورش ضد نظام سرمایه‌داری را طرح‌ریزی کرد. هدف از تشکیل این اتحادیه استقرار کمونیست هرج و مرج طلبانه و دفاع از حقانیت اصول آنارشیسم بود. منظور از آنارشیست‌هایی که در این داستان از آن‌ها نام برده می‌شود اعضای همین اتحادیه است

۲۸. Lafont.

۲۹. Roger.

۳۰. Bony-Lafont.

۳۱. Sologne، ناحیه‌ای جنگلی در شمال مرکزی فرانسه

۳۲. Cherche-Midi.

۳۳. Franco.

۳۴. Carabine، نوعی تفنگ کوتاه و سبک

Albert. ۳۵

Ter. ۳۶

۳۷. Richelieu، مقر گروهی از نیروهای مقاومت داخلی در داستانِ میلیسیایی به نام تر؛ و نام بخشی در ناحیه‌ی سانتروول دو لوآر فرانسه که نام آن از بنیان‌گذارش کاردینال ریشلیو گرفته شده است

۳۸. Godillot، کفش‌های نظامی قدیمی ساق‌کوتاه که پیش از جنگ جهانی دوم استفاده از آن رایج بود

۳۹. Petit-Clamart، بخشی از حومه‌ی جنوب غربی پاریس

Marcel. ۴۰

Lucien. ۴۱

۴۲. Gauloise، نوعی سیگار فرانسوی

۴۳. به مقاله‌ی «انبار میل، کارکرد امر والا»، اثر رابرت هاروی، در نقد داستان انبارها، همین کتاب به ص ۱۰۳ مراجعه کنید

Robert Harvey.۴۴

Marguerite Duras, Les Petits Chevaux de Tarquinia [1953], Paris, coll. Folio, n °187, 1973, p. ۲۰.۴۵

Les citations du texte des Chantiers renvoient à: Marguerite Duras, Des journées entières dans les arbres, Paris, Gallimard, ۱۹۵۴, où la nouvelle se trouve p. 185-233

Les Petits Chevaux de Tarquinia.۴۷

Des journeèes entieères dans les arbres.۴۸

Nos citations de la Troisième Critique, publiée pour la première fois en 1790 sous le titre, Kritik der Urteilskraft, sont tirées de.۴۹
l'édition suivante: Emmanuel Kant, Critique de la faculté, traduit et présenté par Alexis Philonenko, Paris, Librairie philosophique J. Vrin, coll. Bibliothèque des textes philosophiques, [1965] 2000

۵۰. از منظر اشرامک بیرژی (بازیگر و کارگردان اهل چک)، این «حذف آشکار» نشان می‌دهد تمام آنچه «انبارها» را در اثر اولویت می‌بخشد، سبک به‌خصوص آن است. *Limites du roman durassien*", *Études Romanes de Brno* 33, n°24, 2003, p. 153.

۵۱. KANT, op. cit. § 23-29, p. 117-66.

۵۲. هر سه کلمه به معنای «چیز»

۵۳. *Les chantiers de Monsieur Arié*.

۵۴. Benoît-Jacob.

۵۵. Ce texte fut publié en 2005 dans le Cahier de L'Herne, Marguerite Duras, sous la direction, de Bernard Alazet, Christiane Blot-Labarrère et André Z. Labarrère, L'Herne, Paris, n° 86. p. 287

۵۶. اشاره به هم‌قافیه بودن کلمه‌های rassurement و ravissement (شیفتگی و اطمینان)

شب سو رسیده است. اکنون دیگر کلمات نوشته شده
را نمی بینم. دیگر هیچ چیز نمی بینم مگر دست بی حرکتی
که از نوشتن برای تان بازمانده است. اما زیر شیشه ی پنجره
هنوز آسمان آبی است. رنگ آبی چشمان اورلیا باید تیره تر
شده باشد. می دانید. به خصوص در شب. آن روزها چشمانش
رنگش را از دست می داد تا بتواند به تاریکی زلال و بی انتهایی
دست پیدا کند.
نام من اورلیا اشتاینراست.
در پاریس زندگی می کنم و پدر و مادرم در همین جا معلم اند.
هجده سال دارم.
می نویسم.



نشرنی

ISBN

978-964-185-507-1



قیمت: ۱۰۰.۰۰۰ ریال
30834 B114-N

تعداد کپی